

# و دیگران خان

عبدالحسین نوشین



سلسله انتشارات

نشر قطره - ۵۵۴

هنر و ادبیات جهان - ۱۵۴



نشر قطره

نوشین؛ عبدالحسین، ۱۲۷۹ - ۱۳۵۰.  
خان و دیگران: مجموعه داستان / عبدالحسین نوشین. - تهران: نشر قطره، ۱۳۸۳.  
۱۷۶ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره) ۵۵۴. متر و ادبیات جهان؛ (۱۵۴)  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات نیپا.  
۱. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴ الف. عنوان.  
۲ خ ۵۸۷۳ و / PIR ۸۲۶۲ / ۶۲ / ۸۳  
۱۳۸۳  
کتابخانه ملی ایران  
م ۸۳-۴۱۰۳۷

شابک: ۰ - ۴۳۱ - ۳۴۱ - ۹۶۴ ISBN: 964-341-431-0

# خان و ديگران

مجموعه داستان

عبدالحسين نوشين



نشر قطره

خان و دیگران

عبدالحسین نوشین

چاپ اول: ۱۳۸۴

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

بها: ۱۵۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

آدرس: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹ - تلفن: ۳ - ۸۹۷۳۳۵۱

تلفن دفتر فروش: ۸۹۵۶۵۳۷ - ۸۹۵۲۸۳۵ دورنگار: ۸۹۶۸۹۹۶

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

## فهرست

۷	.....	مقدمه
۱۱	.....	خان و دیگران
۱۱	.....	بخش اول
۲۵	.....	بخش دوم
۴۵	.....	بخش سوم
۷۹	.....	بخش چهارم
۱۱۶	.....	بخش پنجم
۱۵۳	.....	میرزا محسن
۱۶۱	.....	فاطی
۱۷۳	.....	استکان شکسته

## مقدمه

عبدالحسین نوشین همواره در مقام یکی از بانیان هنر تئاتر نوین در ایران شناخته شده، و کم‌تر سخنی از وی به‌عنوان داستان‌نویس به‌میان آمده است. در این مجموعه یک داستان بلند و سه داستان کوتاه از نوشین گردآورده شده، که همگی در سال‌های حیات او منتشر شده، و پس از آن به‌دست فراموشی سپرده شده‌اند. هر چهار داستان کمیاب و نایاب‌اند، و حتی در بسیاری از کتابخانه‌های بزرگ پایتخت نیز اثر و نشانی از آن‌ها نیست.

در مجموعه حاضر، خوانندگان - به‌ویژه نسل جوانی که احتمالاً با آثار نوشین آشنایی ندارند - با یکی از عرصه‌های فعالیت نوشین آشنا خواهند شد، که بی‌شک شخصیت، دیدگاه‌ها و گرایش‌های سیاسی و اجتماعی و فرهنگی وی را توضیح خواهد داد.

عبدالحسین نوشین، که با نام‌های مستعار قائم‌مقام، محسن سهراب، سهراب، فردوس و عبدالله فردوس هم فعالیت هنری و ادبی داشته، در سال ۱۲۸۰ در مشهد متولد شد، و در ۱۳۵۰ در شوری درگذشت. در سال‌هایی که کارگردان نام‌آور تئاتر بود نمایش‌نامه‌های بسیاری را نوشت و ترجمه کرد که از جمله آن‌ها می‌توان از کتاب‌های زیر نام برد: «حبیب و مریم»، «ترس از جریمه»، «خروس سحر»، «پیرمرد خرف و جوان عصبانی»، «اتللو»، «هیاهوی بسیار برای هیچ»، «پرنده آبی»، «در اعماق اجتماع»، «شتل قرمز»، «چراغ‌گاز»، «ولپون» و «وسپی بزرگوار».

تألیف و ترجمه این نمایش‌نامه‌ها از این بابت بود که نوشین اعتقاد داشت: «برخلاف ادبیات منظوم ایران که دارای گذشته‌ای پُر افتخار، میراثی پُر بها و آینده‌ای پُر امید است، تئاتر در ایران فاقد سلسله‌ایجاد، تحول و تکامل است»، از این رو قصد نوشین این بود تا برای پیش‌برد و معرفی تئاتر به جوانان، که خواهان تحولات فرهنگی و هنری بودند، مجدانه تلاش ورزد. فعالیت نوشین از ۱۳۲۳ تا قبل از دستگیری‌اش در ۱۳۲۹، به اتهام عضویت در کمیته مرکزی حزب توده ایران، بیان‌گر حرکت بالنده او در رواج ادبیات نمایشی و اجرای نمایش بر روی صحنه بود. او اعتقاد داشت:

«تکنیک تئاتر اروپا را باید پذیرفت، و رنگ و ویژگی ملی در آن ایجاد کرد تا تئاتر ملی به وجود آید.»

تمایلات رادیکال نوشین که او را به عضویت در حزب توده ایران کشاند، بسیاری از فعالیت‌های ادبی و هنری‌اش را تحت‌الشعاع قرار داد. بزرگ‌علوی، که سال‌ها با نوشین محشور بوده، معتقد است: «چه خوب بود از ابتدا در امور سیاسی دخالت نمی‌کرد و به هنر و هنرپیشگی می‌پرداخت.» و حبیب یغمایی، که هیچ‌گاه گرایش‌های آشکار سیاسی نداشت، با اشاره به دوستی خود با نوشین نوشته است: «داستانی نوشته به نام فاطمی که از بسیاری نول‌های این دوره لطیف‌تر و شیرین‌تر است، به امضای مستعار فردوس. وقتی انسان پیر و از جنبش‌های بی‌نتیجه جوانی مأیوس شود و فکر و نیروی خود را صرف معنویات کند، وجودی می‌شود مفید، و نوشین چنین بود.»

در همه داستان‌های این مجموعه ردّ و گرایش سیاسی و اجتماعی نوشین آشکار است، اما به‌ویژه داستان نخست با نام خان و دیگران در دوره‌ای نوشته شده که نوشین به عضویت در حزب توده افتخار کرده است. در واقع داستان بلند خان و دیگران حاصل و دستاورد فعالیت حزبی و سیاسی نوشین است، و او وقتی که این داستان را می‌نویسد خود را عمدتاً «خدمت‌گزار جامعه» می‌داند تا «خدمت‌گزار هنر»، و تلاش کرده است برحسب توانایی و



استعداد نویسندگی خود درک و فهم‌اش را از زندگی، دید هنری و واقعیت جاری بیان کند. به عبارت دیگر، نوشین داستان‌ش را بر پایهٔ واقعیت واقعی و زندگی واقعی مردم جامعه سر و شکل داده، و احتمالاً بر این تصور بوده که میزان مستند بودن آدم‌ها و ماجراها و عقایدی که مطرح می‌شوند به داستان او قدرت و استحکام بیشتری می‌بخشند، تا تصویرها و توصیف‌های ادبی و صنعتی. او به تاسی از نویسندگان پیرو «رئالیسم سوسیالیستی» معتقد بود که در مباحث مربوط به حقیقت عینی، به مثابهٔ محتوی و هدف هنر، و در ابراز نظرهای مربوط به ادبیات متعهد، حقیقت زندگی با حقیقت هنر یکسان است، و حقیقت زندگی فقط موقعی به هنر بدل می‌شود که ترسیم و تصویری از آحاد جامعه و وقایع و رابطهٔ میان آن‌ها باشد.

چه در داستانِ خان و دیگران و چه در داستان‌های دیگر - به‌ویژه میرزا محسن و فاطمی - پرداختن به مسایل اجتماعی هدف اصلی‌تر نوشین است، اگرچه او تلاش کرده است تا به ثبت و ضبط احوال غیر معمول و ناشناختهٔ طبیعت بشری هم بپردازد. نوشین در مقام نویسنده‌ای اجتماعی نویسنده در این داستان‌ها خود را «متعهد» می‌دید که آدم‌ها را به طبقه‌ای وصل کند تا نیک و بد آن‌ها شناخته و محرز گردد؛ زیرا چنین اعتقاد داشت که داستان - به‌عنوان سند اجتماعی - بایستی تعارض اجتماعی را نشان بدهد تا بدین وسیله رسالت خود را پیش ببرد. نوشین چنان خود را به این رسالت «متعهد» می‌دید که در مواردی نگران عدم ارتباط و انجام بین اجزای تشکیل‌دهندهٔ داستان‌هایش نبود؛ همان چیزی - شاید مهم‌ترین عنصری - که نویسنده می‌بایست نسبت به آن متعهد باشد.

آن‌چه در همهٔ داستان‌های نوشین - به‌جز استکان شکسته - به طرز بارزی مشهود است، این است که او شکاف میان رفاه طبقات و گروه‌های متمکن جامعه و فقر تودهٔ مردم را به‌عنوان موضوع داستان‌های خود برگزیده، و برداشت آشکار سیاسی و مردم‌شناختی‌اش از تعارض‌های اجتماعی مبتنی بر

دیدگاه‌های حزبی او است. خان و دیگران در دوره‌ای منتشر شد که هنوز ممیزی و سانسور، که نویسندگان را از مسایل اجتماعی و سیاسی بر حذر می‌داشت، چندان اِعمال نمی‌شد، به همین دلیل نوشتین تمایل داشت تا بدون توسل به سمبلیسم و کنایه به صراحت نقطه نظرهایش را - گاهی تا حد یک بیانیهٔ سیاسی - در داستان منعکس کند. در استکان شکسته - که ظاهراً جزو آخرین داستان‌های نوشتین است - اشتغال خاطر نوشتین به مسایل کلی‌تر و فردیت آدمی است. در این داستان توصیف زندگی محرومان و ناهنجاری‌های اجتماعی در پس زمینهٔ داستان قرار دارد، و طراحی چهرهٔ آدمی و گرایش به ضبط کردن احوال غیر معمول و کم‌تر شناخته شده و خصوصی طبیعت بشری عمده‌تر است، و به نظر می‌رسد که شاید اگر نوشتین به تبعید نمی‌رفت یقیناً صاحب چهره‌ای ماندگار در ادبیات داستانی ایران می‌شد.

آن‌چه در همهٔ داستان‌های نوشتین بارز است علاقه‌اش به استفاده از «زبان عامیانه» و «زبان روزمره» مردم اجتماع است، که حاصل سال‌ها حشر و نشر وی با صادق هدایت بود. این علاقه بعدها نوشتین را در شوروی به سمت تحقیق بر روی شاهنامهٔ فردوسی سوق داد که حاصل آن انتشار کتاب کم‌حجم سخنی چند دربارهٔ شاهنامه و پژوهش مفصل‌تر واژه‌نامه‌ک بود. واژه‌نامه‌ک کتاب ارزشمندی است که هاینریش یونکر، خاورشناس آلمانی، دربارهٔ آن خطاب به نوشتین نوشته است: «من دست‌نوشت شما را تا پایان خواندم و می‌خواهم نظر خود را به صراحت دربارهٔ آن بنویسم. به عقیدهٔ من تألیف شما اثری خوب و با ارزش است و سزاواری آن را دارد که به انجام رسانده شود. این کار نه تنها برای اهل فن بلکه برای مورخان، زبان‌شناسان و مؤلفان تاریخ ادبیات نیز جالب است. این اثر نتیجهٔ کوشش‌های پژوهشیده است و حاوی جزئیاتی است که تنها کسی می‌شناسد که هر روز با دست‌نویس‌های قدیم شاهنامه سروکار دارد، و از این‌رو مشاهدات و ملاحظات باید در دسترس همهٔ ایران‌شناسان و ادب‌شناسان ایران کهن قرار گیرد.»

## خان و دیگران

### بخش اول

در کوچه‌های شهر قوچان برف سنگین چند روزه تلمبار شده. فقط در خیابان مرکزی، تنها خیابان پهن و اسفالت‌شهر، به واسطهٔ رفت‌وآمد کامیون‌ها، که بین مشهد و درگز رفت‌وآمد می‌کنند، تل برف دیده نمی‌شود. باد شدیدی صغیرزنان از جنوب می‌وزد، برف پوک را از بام‌ها و پیاده‌روها به خیابان می‌ریزد و به پیش می‌راند. خیابان در تابش ماه گویی نهری از شیر است که به طرف شمال روان می‌باشد. قندیل‌های بزرگ از ناودان‌های کوچه‌ها سرازیر شده. شاخه‌های خشک و یخ‌زدهٔ درخت‌ها بر اثر باد به هم می‌خورند و با خش‌خش بی‌طنین و غم‌انگیزی صدا می‌کند. سرما و باد مردم را به‌خانه‌ها رانده. راه‌گذری دیده نمی‌شود. انگار شهر از سکنه خالی است. در خیابان فقط چراغ نفتی چند دکان عرق‌فروشی و یقالی از دور سوسو می‌زند. گاهی زوزه‌سگی به گوش می‌رسد، و یا دیر به دیر کامیونی از خیابان می‌گذرد. امشب علی‌مرادخان ساعت هفت و نیم به خانه آمد. بدون آن‌که سری به اندرون بزند راست به مهمان‌خانهٔ حیاط بیرونی رفت. گالش و کفش‌اش را با کمک زلفو، نوکر خود در ایوان کند. زلفو در اتاق راه، که روی پاشنهٔ چوبی می‌چرخید، باز کرد. پردهٔ قلم‌کار را کنار زد. خان داخل اتاق شد. زلفو پالتو خن را از تنش بیرون آورد و منتظر فرمان دم در ایستاد.

چون بعد از ظهر، وقتی خان از خانه بیرون می‌رفت، دستور داده بود که امشب بساط وافور و عرق‌اش را در اتاق بیرونی بچینند همه چیز از پیش در آن‌جا حاضر بود، ولی او بدون آن‌که توجهی به بساط وافور کند و یا فرمانی به زلفو بدهد ساکت و آرام به طرف کرسی رفت و با کلاه و لباس زیر کرسی چپید. دقیقه‌ای بدون آن‌که مژه به هم بزند به نقطه‌ای از دیوار روبه‌رو چشم دوخته بود. سپس دستش را از زیر کرسی بیرون کشید. دماغش را بین دو انگشت فشرد. آب بینی دو انگشت‌اش را خیس کرد. انگشت‌ها را مدتی به هم مالید و هنگامی که آن‌ها را با رویه کرسی پاک می‌کرد به زلفو گفت:

— زلفعلی تو برو پی کارت. هر وقت صدا کردم شام بیار.

خان دوباره دستش را زیر کرسی کرد و باز مدتی به دیوار روبه‌رو خیره شد. در حیاط بیرونی، طرف راست ایوان، تالار بزرگی است که خان از چندین سال پیش، پس از مرگ پدرش ضیغم‌الملک، آن‌جا را مهمان‌خانه اصلی قرار داده. دو سال پس از مرگ پدر وقتی خان بنا به امر حکومت پهلوی کلاه و لباس ایلیاتی‌اش را به شاپو و کت و شلوار بدل کرد، تصمیم گرفت به تقلید دیگران در وضع زندگی کهن خود نیز دستی ببرد. بنابراین از مشهد بنا و گچ‌بر خواست و پنج‌دری بزرگ ایوان را به تالار آینه‌کاری و گچ‌بری شده‌ای مبدل ساخت. چلچراغ با شمع‌های برقی و پرده‌ها و میل مخمل و قالی یکپارچه برای تالار خرید، و هر وقت مهمان‌اعیانی برایش می‌رسید در تالار از او پذیرایی می‌کرد.

اما معمولاً بیش‌تر دوست داشت با آشنایان خودمانی و هم‌منقل‌ها در مهمان‌خانه قدیمی پدرش روی قالی‌های رنگ و رو رفته‌ای که از بیچگی چشمش با آن‌ها انس گرفته جرگه بزند، و یا در زمستان کنار کرسی بنشیند.

هم‌چنین هر وقت به او دلتنگی‌ای دست می‌داد یا می‌خواست درباره مطلبی، مثلاً معامله قطعه ملک یا فروش گندم و تریاک املاک خود، فکر کند دو سه روز ابداً پا به اندرون نمی‌گذاشت. در همین مهمان‌خانه قدیمی و در

همان‌جای مخصوص پدر پای منقل می‌نشست و فکر می‌کرد. اثاثیه مهمان‌خانه بسیار ساده است. کرسی بزرگی در بالای اتاق قرار دارد. روی کرسی شال خامه‌دوزی کار مشهد پهن شده. در رف‌های اتاق چند کوزه قلیان بلور و چند بشقاب چینی عتیق دیده می‌شود. پایین اتاق چند میل و نیمکت قدیمی و کهنه قرار دارد. به یک دیوار روی سوزنی ترمه مليله‌دوزی شمشیر دسته نقره پدر آویخته است. درست روبه‌روی در ورودی عکس بزرگ رضاشاه در قاب منبت به دیوار دیگر کوبیده شده. چند سالی عکس پدر خان هم، البته کوچک‌تر از عکس شاه، در قاب خاتم در بالای اتاق جای داشت. اما دو سال پیش، شبی از شب‌ها، سرهنگ فرمانده پادگان قوچان و توابع اتفاقاً به این اتاق آمد. همین‌که چشمش به دو عکس افتاد به خان گفت: «من به‌جای شما باشم آن عکس را که بالای اتاق جا داده‌اید به دیوار پایین می‌کوبیم، و یا اصلاً... در هر صورت... به عقیده من بهتر است در اتاقی که به عکس اعلیحضرت مزین شده عکس دیگری نباشد. حالا خودتان بهتر می‌دانید!» از فردای آن شب عکس ضیغم‌الملک در اندرون خانه پنهان شد.

علی‌مرادخان پس از آن‌که دو سه دقیقه‌ای مات و بی‌حرکت نشسته بود از جا برخاست. کلاهش را برداشت، کت و شلوارش را کند و روی کرسی انداخت. پوستیش را از کنار کرسی برداشت و به‌شانه کشید. آن‌وقت در پله پایین کرسی روی پوست ببر چهارزانو جلو منقل نشست. تُنگ بلور را که در آن ترنجی بود برداشت و عرق در گیللاس ریخت. گیللاس را به لب برد و مزه مزه کرد. عطر ترنج با عرق آمیخته بود. گیللاس را سر کشید. تکه نان سنگک دو آتشی‌ای که از پیش بریده و در نعلبکی چیده بودند برداشت. در پیاله برانی فرو کرد و در دهن گذاشت. آن‌وقت با انبر خاکستر منقل را پس و پیش کرده حُقه وافور را کنار آتش تکیه داد.

چند شبانه‌روز است که مطلب مهمی تمام هوش و حواس خان را به‌خود مشغول داشته. مطلبی این‌قدر دقیق و مهم تا به‌حال در زندگی او کم‌تر

پیش آمده. برای هیچ معامله‌ای خان این قدر فکر و صلاح‌اندیشی نکرده. همیشه غریزه حساس و کم‌اشتباهش در هر معامله‌ای رهبر او بوده. به‌خوبی تشخیص داده است که محصول املاک خود را به کدام خریدار و مخصوصاً تریاک را به کدام قاچاق‌چی بفروشد، یا زمین و قطعه ملکی را از کدام فروشنده و به چه بها بخرد. همیشه به درستی پی برده که از اشخاص تازه به دوران رسیده کدام یک قدرت و نفوذشان رو به‌فزونی است و با آنها طرح آشنایی و دوستی ریخته، و یا از اعیان و سرشناسان قدیمی کدام یک آفتاب قدرت‌شان رو به‌زردی است و از آنها روی برگردانده. ولی مطلبی که از دو سه ماه پیش مخصوصاً در این چند روزه هوش و حواس خان را پریشان کرده و خواب و خوراک را از او گرفته از آن معامله‌هایی است که اگر اشتباهی در آن روی دهد زیان فراوان دارد و حتی ممکن است به ورشکستگی مالی و معنوی بکشد.

خان همان‌طور که با سر آئبر خاکستر منقل را پس و پیش می‌کشد زل زل به خلواره‌های آتش نگاه می‌کند و در فکر است. چراغ پایه‌بلند نفتی که طرف راستش گذاشته شده نیمی از صورتش را روشن کرده. از تمام اسباب صورتش فقط ساختمان دماغ زیباست. دماغی کشیده و موزون، پره‌هایش ظریف، سوراخ‌هایش یک شکل و یک دست. ولی این بینی خوشگل در زمینه صورت پُف کرده، بین سر طاس پُر لک و پس، مانند سر لوک گر، چشم‌های از حدقه بیرون افتاده، دهن بی‌قواره گشاد و چانه پخی که به لب پایین چسبیده تمام جلوه خود را از دست داده است. لب پایین کلفت و به قدری گوشه‌تالوتر از بالای است که همیشه نیمه راست آن از لب بالا جدا است و پایین افتاده به طوری که صورت در حالت عادی شکل دهن کجی دارد. سفیده چشم از رگ‌های سرخ پوشیده شده و در گوشه‌های چشم سرخی بیش‌تر و تیره‌تر می‌گردد. بین چانه و گلو غبغب مانند کیسه باد کرده‌ای آویزان است.

خان با نوک چاقو از لوله تریاک حبه‌ای شکست و به حقه داغ وافور

چسباند. گُل آتش را کنار تریاک گذاشت و پُک پُر نفسی زد. تریاک در برابر آتش مانند شیشه‌ای که با الماس بپرند به صدا درآمد. خان با ولع زیاد دود تریاک را فرو می‌داد. هنگامی که پُک به وافور می‌زد لپ‌هایش به آرواره‌ها می‌چسبید و صورت حالت استخوان جمجمه را پیدا می‌کرد.

مطلب مهمی که دو سه ماه است خان را به فکر انداخته این است:

چهل و هفت سال از عمر خان می‌گذرد. در هفده سالگی به او زن دادند. این زن دختر عمومی پانزده ساله او بود. پس از یک‌سال و نیم عمو مُرد و بر سر دعوایی که بین دو خانواده برای تقسیم ارث پیش‌آمد دختر عمو را طلاق دادند. یک‌سال بعد صیغه‌ای برایش گرفتند تا زن عقدی مناسبی پیدا کنند. چند سال بعد با دختر کوچک‌تر یکی از خان‌های تربت‌جام زناشویی کرد. پس از سه سال دختر از بدرفتاری شوهر به‌ستوه آمد و یک‌بار که پدرش به دیدنش آمده بود، با آن‌که باردار بود، به خانه پدر رفت. مهر و کابینش را بخشید و دیگر هرگز به خانه شوهر برنگشت. زن سوم عقدی خان پس از چند سال مُرد. از زن اول و دوم سه فرزند: یک پسر و دو دختر داشت. ولی مادرها فرزندها را به خانه خود بردند و او هم اصراری در نگه‌داری بچه‌ها نکرد.

اکنون خان دو صیغه دارد: یکی در بجنورد، دیگری در شیروان. ولی ناچار است زن دیگری بگیرد. البته او به‌خاطر این پیشامدهای ده‌ساله اخیر به‌فداری برای نگه‌داری باقی‌مانده دارایی و حیثیت و بزرگ‌منشی خانوادگی گرفتاری‌های گوناگون داشته و دارد که دیگر هوس زن تازه گرفتن نمی‌تواند به دلش راه یابد. تنها گردش روزگار این بار را به گردش می‌اندازد. هنگامی که خان پیش‌آمدهای این ده‌ساله را از خاطر می‌گذرانند می‌بیند که «روزگار با خانواده او و دیگر خان‌ها سخت درافتاده. بخت و اقبال از آن‌ها رو برگردانده».

ده‌سال پیش وقتی کلنل محمد تقی خان قیام کرد و تا نیمه راه تهران پیش

رفت انگلیسی‌ها بین سران ایلات اسلحه زیادی پخش کردند و آن‌ها را بر ضد او برانگیختند. اما سه ماه بعد، پس از کشته شدن کلنل و سرکوب قیام‌کنندگان، قزاق‌های سردار سپه در سراسر خراسان پخش شدند و اسلحه را از بین ایلات جمع کردند. خان‌ها هم به دستور انگلیسی‌ها اسلحه را تحویل دادند.

حالا که خان گذشته را خوب به یاد می‌آورد پی‌می‌برد که «بدبختی از همان زمان مثل بهمن به سر همه سرازیر شد، چیزی نگذشت که سردار سپه به تخت سلطنت نشست. باز، به اشاره قونسول انگلیس در مشهد، خان‌ها به پابوس شاه به تهران رفتند و شاه‌پرستی و فرمان‌برداری خود را اعلام نمودند. اما کار به این‌جا تمام نشد. فرمانده لشکر در مشهد و فرماندهان پادگان‌های شهرستان‌ها رقیب سرسخت خان‌ها شدند. باج و خراجی را که تا به حال خان‌ها از رعیت می‌گرفتند، حالا دیگر فرماندهان ارتش می‌گیرند. حتی دیگر خان‌ها جرئت ندارند «تفنگ پولی» هم از رعایا بگیرند.

از این گذشته خود شاه دهات و املاک خان‌ها و اعیان و اشراف را در سراسر ایران به‌زور غصب می‌کند. خنده‌آور است. همین چند ماه پیش بود که برای باغ بزرگ امیر بجنورد، که هر اصله درخت کاجش صد تومان قیمت دارد، با بنای بزرگ باغ که کاخ بیلاقی امیر بود و تالار آینه‌کاریش فقط چهار هزار و پانصد تومان بها معین کردند و به‌زور برای شاه خریدند. بار آخری که امیر از تالار آینه بیرون می‌آمد به قدری حرصش گرفته بود که یکی از آینه‌های قدی تالار را با سرعصا شکست. در عوض ششصد تومان از قیمت باغ کم کردند.»

خان به یاد می‌آورد وقتی دو ماه پیش برای دیدن امیر رفته بود صحبت از خرید باغ، که نیم میلیون ارزش دارد، به میان آمد. علی‌مراد به خویش خود گفت «تا به حال می‌گفتند که خان‌ها رعیت را غارت می‌کنند. حالا دیگه شکر خدا غارت‌گر عوض شده. دزدگردنه‌گیری بالای دست همه را گرفته. مثل دواپا به‌جون همه افتاده و هر دو دسته را می‌چاپه. همه این‌ها هم تقصیر



انگلیسی‌ها است که دوستان بی‌وفا و خیانتکاری هستند.»

امیر به او جواب داد «از انگلیسی‌ها گذشته بیش‌تر تقصیر با خودمونه. من از اون اول کار، از این قزاق بی‌سرو پای توی طویله بزرگ شده خوشم نمی‌آمد. آخه شاه باید نسب و نژادی داشته باشه. یادت هست؟ چند سال پیش که به خراسان آمده بود، ما را برای دست‌بوسی به مشهد خواستند. اون وقت هنوز پیازش این‌طور کونه نکرده بود. هر چند وقت یک‌دفعه به دیدن رؤسای ایلات می‌آمد. شاه توی باغ ایالتی از ما دیدن کرد. بعدش ما را برای خوردن شربت و شیرینی به عمارت دعوت کردند؛ شاه به جلو و ما هم به دنبالش. همون جا، زیر درخت‌های باغ ایالتی، با آرنج به پهلوی پدر خدایا مرزت زدم و با اشاره بهش فهموندم: اجازه بده موزم را بکشم و همین جا کارش را بسازم. پدرت رنگش پرید و خودش را باخت. اون وقت از گوشه چشم نگاه پُر غضبی به من انداخت و لبش را همچین گاز گرفت که تا چند روز کیبود بود.»

خان، هنگامی که گفت و گوی خود را با امیر از خاطر می‌گذراند، قلبش به تپش افتاده بود. دست و آفور را در دست می‌فشرد. شقیقه‌هایش داغ شده بود و گوشش زنگ می‌زد. در این حال ناگاه چشمش به عکس بزرگی که به دیوار طرف راستش آویخته بود، افتاد. به اندازه یک چشم به هم زدن، گویی برق چشم صاحب عکس را دید، هول‌زده از جا پرید، و درحالی که سراسیمه دست را حایل سرو صورت می‌کرد، نیم‌خیز شد. انگار شمشر تیزی به مغزش فرود می‌آید. ولی همان آن به‌خود آمد. از هراس بی‌جا و رفتار دیوانه‌وار خود به خنده افتاد. آرام به‌جای خود نشست. حُقه و آفور را کنار آتش جای داد. عرق دست و پیشانی را پاک کرد و رشته بریده افکار خود را دوباره به هم‌گره زد.

به عقیده خان «البته آن‌چه که باید پیش‌آید پیش می‌آید. اگر آن‌روز امیر نصیبت نشد که از پشت، دشمن را بزنند لابد اجلش نرسیده بود. حکم، حکم

خداست. بی فرمان او یک برگ از درخت نمی افتد. کار از کار گذشته. اگر آن روز، به گفته امیر، پیاز شاه هنوز درست کونه نکرده بود امروز دیگر همه جا ریشه دوانده. خطر روز به روز نزدیک تر می شود. دیروز باغ و عمارت امیر را به زور گرفتند، فردا این چند پارچه ملک خود او را خواهند گرفت. کار زمانه زیور و شده. در این روز و روزگار دیگر کاری از شمشیر ساخته نیست. شمشیر دیگران تیزتر است. باید آن چه را که دیروز به زور شمشیر به دست آورده ای امروز به زور عقل و تدبیر نگه داری کنی. زبردستان دیروز، امروز زبردست شده اند. تف بر این انگلیسی ها که به خدمت گزاران قدیمی خود بی وفایی و خیانت کردند! قزاق بی اصل و نژادی را به نوکری گرفتند و بر همه سرور کردند. چاره ای نیست. حالا که ارباب بی وفایی و خیانت کرده برای دفع شر و خطر باید بانوکران نوکرش پیوند کرد.»

برای این پیوند دو کس در نظر است: یکی سرهنگ فرمانده پادگان و سرپرست املاک سلطنتی، دیگری رئیس شهربانی. هر دو صاحب نفوذند و پیوند با هر کدام سود و زبانی دارد. این جاست که اگر در حساب اشتباه کنی کارت ساخته است.

اولی از آن قزاق های قدیمی تازه به دوران رسیده است. آدمی است که از آب، کره می گیرد. با وجود آن که تازه ناخن بند کرده بار خودش را خوب بسته. تازه چهار سال است که به این سرزمین آمده و به جز پول نقد، دو پارچه ملک شش دانگ دارد. نظر علی مرادخان درباره او این است که: «اگر اجداد من از دو یست سیصد سال پیش تا به حال به این تنندی و تیزی غارت می کردند، من حالا مالک سراسر ایران و هند بودم.»

هنگامی که خان سود و زیان پیوند با این شخص را سبک سنگین می کند می بیند بستگی با او و داماد او شدن دو حسن دارد: یکی آن که آدم با نفوذی است. علاوه بر فرماندهی پادگان، سرپرست املاک شاهی در خراسان است. اوست که باغ و عمارت امیر بجنورد را به قبالة املاک شاهی در آورد. دیگر

آن که دختر هیجده ساله خوشگلی دارد. دختر در مهمانی های رسمی که با پدرش می آید، در لباس های فاخر دوخت تهران جلوه گری می کند و یکی از دختران دلبری است که چشم بسیاری از جوان ها به دنبالش است.

اما زیان کار در این است که: غریزه کم اشتباه خان چنین پیش بینی می کند که اگر چه سرهنگ در این مدت کوتاه بار خود را خوب بسته، اما آن را به منزل نخواهد رساند. چون به قدری طماع است و در جمع مال حریص که حسادت و کینه همه را برانگیخته. فرماندار اگر چه به ظاهر به او کرنش می کند، اما می خواهد سایه او را با تیر بزنند. منتظر روزی است که بتواند بر سر کار خلاقی، مثلاً فروش تریاک قاچاق، با سند و مدرک پته او را روی آب بیندازد. نه، خوب که فکر می کنی، می بینی پیش بینی درستی است. دیر یا زود تق کارش بلند می شود. به این جهت پشت سنگر سرهنگ پنهان شدن در سایه ابر جای گرفتن است.

رییس شهربانی برعکس، در این بیابان خشک و سوزان زندگی که در پیش دارد، بیابانی که در خم هر راهش راهزنی در کمینت نشسته، مانند شتر پیر آهسته اما مدام و با اطمینان پیش می رود. فرمانروایی و نفوذ سرهنگ را ندارد. در عوض قوچانی و از کردهای بومی است. در زمان سروری خان ها هیچ کس او را نمی شناخت. اما در مدت این ده ساله، معلوم نشد این گم نام خاص و عام از کجا سر در آورد و به چنین منصب و مقامی رسید. حتی خان یکی از کسان انگشت شماری است که به خوبی می داند هر وقت پیشکار قونسول انگلیس به قوچان می آید شب را پنهانی در خانه رییس پلیس می گذرانند.

به این جهت غریزه کم اشتباه خان پیش بینی می کند که گرچه بستگی با او سرشکستگی است، اما هر چه باشد کرد اهل محل است و ریگ ته جوی. سرهنگ ها می آیند و می روند، اما او از جای خود تکان نخواهد خورد. شوخی نیست، پیشکار قونسول گاه به گاه شبی را در خانه او می گذرانند و با او نجوا دارد.

رییس شهربانی دارایی سرهنگ را ندارد. هر چه هم که دارد به نام زنش ثبت کرده. خودش همیشه پیش خویش و بیگانه می گوید: «من زنِ زَنم هستم. آگه او منواز خونہ بیرون کنه گشنگی خواهم خورد». آن وقت سرش را بیخ گوش شتونده می گذارد و آرام می گوید: «ای بر پدر این دولت لعنت که قدر خدمت گزاران صدیقش را نمی دونه و شکم شون را سیر نمی کنه!» باز صدایش را بلند می کند: «اما دولت سرش را بخوره! خدا که هست! خدا بهم زنی داده که جوهره، جوهر خالص. خودش دست تنها همه کارها را از پیش می بره. می کاره، درو می کنه، درآمد ملک را جمع آوری می کنه. با همه این ها من پیرمرد را هم تر و خشک می کنه. خدا اونو از من نگیره! حاکم هر کی باشه برای ما فرق نمی کنه، می خواد فرشته باشه می خواد ابلیس.»

اما دخترهای رییس شهربانی هر دو شوهر کرده اند. فقط خواهر بیوه سی و دو ساله ای دارد که در خانه برادر می گذراند و برادر قیم اوست.

خان برای آن که مزه دهن پدرزن و برادرزن آینده خود را بفهمد سه روز پیش مباشرش را پیش هر دوی آنها فرستاد.

مباشر از نوکرهای قدیمی پدر و خود خان است که چهل سال در خانه آن ها خدمت کرده. از نوکری ساده به پیشکاری املاک رسیده. با وجود آن که ماهی چهارصد پانصد تومان از راه حقوق، دله دزدی از عایدی املاک خان و رباخواری درآمد دارد، همیشه لباس های کهنه و پاره ارباب را می پوشد. دور یخه و کلاهش از چرک کبره بسته. لبه کلاهش مانند لب و لوجه شتر تشنه پایین افتاده و کج و کوله شده. با وجود آن که شصت سال دارد تند و چابک با قدم های ریز راه می رود. بیست سال پیش در کوچه کیسه ای پیدا کرد که در آن دوازده تومان اسکناس و هفت قران و خرده ای پول سفید بود. از آن روز تا به حال همیشه و در همه جا سر به زیر راه می رود تا شاید کیسه دیگری بیابد. بدین جهت گردن و پشتش خمیده شده.

مباشر در خانه سرهنگ با او ملاقات کرد. پیرمرد در انجام کارهای خود

همیشه بسیار با تدبیر و احتیاط است. سخن را پیش از آن که از دهان بیرون کند هفت بار سر زبان می آورد و می‌سنجد. بنابراین البته مقصود خود را رک و راست و بی مقدمه نگفت، بلکه اول مدتی سرهنگ را به خرید باغی که صاحبش می‌خواهد از ناچاری بفروشد تشویق کرد. سپس اظهار خشنودی نمود که سرهنگ در قوچان صاحب علاقه شده و دارد کم کم بومی می‌شود. اما برای آن که دیگر کاملاً در دل اهل محل جای بگیرد بسیار مناسب است که با یکی از خانواده‌های اصیل و سرشناس پیوند کند، یعنی یا خود همسری از اهل محل بگیرد، یا برای دختر خود همسری انتخاب نماید. برای این پیوند چه کسی از علی مرادخان بهتر؟

سرهنگ که از زرنگی پشه را در هوانعل می‌کند فوراً دریافت که این گفتار خواستگاری رسمی از طرف ارباب است نه میل و عقیدهٔ مباشر. بنابراین وقتی خواستگار سرش را بلند کرد و به صورت سرهنگ، که از تیرگی به بنفش می‌زد، نگاه انداخت تا ببیند گفتارش در او چه اثری داشته، سرهنگ درحالی که زُل زُل به چشم‌های گود افتادهٔ او نگاه می‌کرد گفت: «جواب پیغام آقای علی مرادخان را خودم شخصاً به ایشان می‌دهم.»

شب همان روز سرهنگ به خانهٔ علی مرادخان آمد. همین که به مهمان‌خانه وارد شد، پیش از آن که بنشیند و جواب احوال‌پرسی و تعارف صاحب‌خانه را بدهد، درحالی که چشم به چشم او انداخته بود گفت:

— پیغام شما رسید. خیلی خوش حال و سرافرازم. باعث افتخار من خواهد بود. اما می‌دونین؟ در این دور و زامونه بعضی افتخارها هست که برای به دست آوردنش تقلا و دست و پایی لازم نیست. بلکه خودش بی‌خبر، مثل مهمون ناخوانده، به سر وقت می‌آد. افتخار خویشی با شما هم یکی از آن‌هاست.

سرهنگ برعکس مباشر خان عقیده داشت که آدم باید حرف خود را، هر چه باشد، بی مقدمه چینی و رودریستی بگوید، و هر قدر هم ناگهانی تر و

دریده‌تر بگویی اثرش بیش‌تر است. مثلاً به یکی از ملک‌داران شهر که برای انجام کاری پیشش می‌رفت، هنوز از در نرسیده، می‌گفت: «آقا ما مدتی است مزهٔ سیب باغ‌های شما را نجشیده‌ایم.» شب دو بار سیب در انبار خانه‌اش خالی می‌شد. به دیگری که شب در قمار مبلغ هنگفتی برده بود تلفن می‌کرد: «آقا دست مریزاد! شتیلی ما برسه!» شب یک چک هزار تومانی برایش می‌رسید. سرهنگ برای توجیه روش خود همیشه به همه توضیح می‌داد که: «آقایون، من سربازم. سرباز در همه جای دنیا صاف و ساده است. آن‌چه را که باید بگه بی‌مقدمه و حاشیه می‌گه. من نصف عمرم را سرباز ساده بودم. در این مدت همیشه افسری جلو من و ایساده و بی‌رودروایسی فریاد کشیده: «به راست راست!» من و یک فوجی برگشته‌ایم به طرف راست. نصف دیگرش راهم من جلو فوج و ایساده‌ام و بی‌رودروایسی فریاد کشیده‌ام: به چپ چپ! فوج برگشته به طرف چپ. بله آقایون، حرف سرباز هرچی باشه مثل فرمان به راست راست و به چپ چپه. مقدمه و حساب لازم نداره. ما این‌طور عادت کرده‌ایم. سرباز دل و زبانش یکیه.»

به همین جهت، هنگامی که خان، رنگ‌پریده و دست و پا گم کرده، می‌خواست جوابی به حرف‌های توهین‌آمیز او بدهد، سرهنگ مهلتش نداد. با اشارهٔ دست جلو او را گرفت و به حرف خود ادامه داد:

— اجازه بدید. حرف منو نبرید. آن چیزی را که شما می‌خواهید در مدت ده روز به من بگین، من در ده کلمه به شما می‌گم. می‌بُرم و می‌دوزم و می‌ذارم کنار. می‌دونین؟ می‌گن کور شه اون دکون داری که مشتری خودش رو نشناسه. پس گفت و گوی زیادی چه لازم؟ بیایید شرافتمندانه با هم معامله کنیم. من، با آن‌که جمال و کمال دخترم حسود کور کنه و با صد چشم نمی‌شه یک ایراد از جمالش گرفت، می‌دونم که شما بیش‌تر خریدار قدرت پدر هستید تا خواهان همسری با دختر. بیایید تو چشم من نگاه کنین و جون من راستش را بگین. آیا درست همین‌طور نیست که من می‌گم؟ آگه این‌طوره پس لب و پوست‌کنده

بگید ببینم قدرت خودم و جمال دخترم را چند می‌خواهید بخرید؟  
 علی مرادخان این‌جا دیگر خودش را باخت. انگار نوبه‌اش گرفته باشد،  
 سردش شد و به لرزه افتاد. زانوهایش سست شد و روی مبلی که نزدیکش بود  
 نشست. سرهنگ پیروزمندانه دنباله حرف خود را گرفت:

— سکوت کردین؟ چیزی نمی‌گین؟ می‌خواهید من پیشنهاد خودم را  
 می‌گم. اگه دیدین جای چونه و تخفیفی باقی مونده اون وقت چونه بزنین. شما  
 می‌دونین که موضوع دختر من قصه یک انگور و صد زنبوره. خواستگار  
 پولدار و چاق براش زیاده. متها من شما را، از آن‌جا که آدم پُر تجربه و  
 استخوان‌داری هستید، به دیگران ترجیح می‌دم. من دو تا پیشنهاد دارم: یا  
 ملک حاجی آبادتون را به هفتاد هزار تومن به من منتقل کنین، یا صد هزار  
 تومن نقد، از اون پول‌های بی‌خون‌دل که زیر سر دارین، بابت مهر و کابین و  
 شیربها... خوب من باید برم خونه فرماندار. کار فوری با من داره و منو  
 خواسته. سر راه گفتم سری به شما بزنم. تا سه روز دیگه منتظر جواب هستم.  
 خواهش می‌کنم حرف‌های منو جدی بدونین و ابداً خیال نکنین که  
 سرسوزنی شوخی در آن‌ها بوده. ما سربازها این‌طور عادت کرده‌ایم. وقتی  
 باید بگیم به راست راست! صاف و پوست‌کنده می‌گیم به راست راست!  
 به چپ چپ برای ما معنی دیگه‌ای داره. سرباز دل و زبونش یکیه. خداحافظ!  
 نه، نه، نه! خواهش می‌کنم از جا بلند نشید. بنشینید و فکر کنید. من خودم راه  
 را بلدم...

مهمیزهای سرهنگ جرنگی به هم خورد و سر انگشتانش به کنار پیشانی  
 چسبید. تا خان آمد از جای خود حرکت کند و تا دم در بیاید او داشت از  
 پله‌های ایوان پایین می‌رفت. زلفو به دنبالش بود. در حیاط چیزی بلند بلند  
 به زلفو می‌گفت و می‌خندید. مدتی جنگ جنگ مهمیز و تق تق پاشنه‌هایش،  
 که روی آجر یخ‌زده حیاط کوبیده می‌شد، به گوش خان می‌رسید...  
 هنوز امشب هم که خان کنار منتقل نشسته، بست ششم را به حقه وافور

می‌چسباند و حرف‌های سه روز پیش سرهنگ را به یاد می‌آورد، انگار که نوبه‌اش گرفته باشد، سردش می‌شود و بدنش می‌لرزد. پس از فکرهای زیاد که در این سه روز کرده دیگر برای علی‌مرادخان مسلم است که پشت سپر سرهنگ پنهان شدن از ترس صاعقه به تنور داغ پناه بردن است. تازه معلوم نیست که پشت این سپر تا کی جان و مال می‌تواند در امان باشد. نه، هرچه فکر می‌کنی بیش‌تر مسلم می‌شود که سرهنگ چنان تیز می‌تازد که امروز و فردا سرش به سنگ خواهد خورد.

رییس شهربانی برعکس مثل خلوارۀ این منقل است که زیر خاکستر پنهان شده. نیمی از قدرت خود را بیش‌تر نشان نمی‌دهد. شوخی نیست. پیشکار قونسول هر وقت به قوچان می‌آید شب را در خانه او می‌گذرانند. از طرف دیگر شرایط معامله‌اش سبک است. بیست هزار تومان بیش‌تر نمی‌خواهد. دیگر جای فکر باقی نمانده. سود و زیان کار به خوبی سبک سنگین شده. باید تصمیم گرفت.

در این لحظه علی‌مرادخان سرش را بلند کرده دود غلیظ تریاک را به هوا می‌داد. ناگاه چشمش به عکس افتاد. مدتی به آن نگاه می‌کرد. کم‌کم چاک دهنش درید. لب کلفت پایش سنگینی کرده پایین افتاد. لبخند پُر از لذتی در چشم‌هایش نقش بست. درحالی‌که سر بپر را، که زیرش پهن بود، نوازش می‌داد خیره خیره به عکس شاه نگاه می‌کرد و می‌گفت:

— این‌طور چپ‌چپ به من نگاه نکن. تیغت هر قدر تیز باشد برای من بُرا نیست. من اگر نتوانم با شمشیر جان و مال خودم را از غارت تو نگه‌داری کنم با تدبیر حفظ می‌کنم. آسوده باش. من هنوز روی گردهٔ پیر سوارم...



## بخش دوم

### ۱

زلفو دیگر از نفس افتاده. عرق از زیر زلف و روی پیشانی به چشم‌هایش می‌چکد. لحظه‌ای می‌ایستد، چشم‌ها را می‌مالد، نفسی تازه می‌کند و دوباره به راه می‌افتد. او می‌رود که مزده فارغ شدن زن خان را به برادرش، رییس شهرباتی، بدهد.

هوا هنوز گرگ و میش است. خان در حیاط بیرونی قدم می‌زند و انتظار دیدار پسر نوزاد خود را می‌کشد. از چهارده ماه پیش تا به حال منتظر چنین روزی است. در این دم تمام حساب‌های زندگی و معامله و چاچول‌بازی را فراموش کرده. هیچ فکری جز خوشی دیدار فرزند در دلش راه ندارد. بالاخره از طرف بانو به او خیر دادند که ممکن است بچه را ببیند. خان تند و خوش حال به اندرون رفت.

### ۲

اواخر بهار بود و یک‌ماهی از عمر ملک‌محمد نگذشته بود که شیر مادر رو به کاهش رفت و دیگر کفاف خوراک او را نمی‌داد. خان دستور داد که دایه شیردهی برای بچه پیدا کنند.

پیشکار خان و زلفو هرچه کوشش کردند در آن وقت زنی را که مناسب

دایگی ملک محمد باشد در املاک خود خان نیافتند. بالاخره آقای سرخسی یکی از دوستان علی مرادخان زن جوانی را، که شوهرش هفت ماه پیش مرده و بچه نوزادش را در همین چند روزه از دست داده بود، از ده خود به خانه خان فرستاد.

خان به ملک محمد علاقه زیادی دارد. فرزندان دیگرش همه در خانه مادری زندگی می کنند. نه خان آن ها را فرزند حقیقی می داند و نه آن ها خان را پدر حقیقی. تخم و ترکه ای که در خانه پدر تربیت یافته باشد ندارد. آرزویش این است که ملک محمد زیر دست خودش طوری به بار آید که وارث حقیقیش باشد. اجاقی را که اجداد و پدرانش صدها سال روشن نگاه داشته اند فرزندش گرم تر و پُر نورتر کند. خان برای دل بستگی بسیاری که به ملک محمد دارد با گلنار دایه او هم با لطف و مرحمت رفتار می کند.

گلنار، این زن جوان بیست و دو ساله، در خانه شوهر، که دهقان فقیری بود، هم چون نهالی که در زمین خشک رویده باشد، زرد و لاغر و پژمرده بود. ولی پس از چند ماه زندگی در خانه خان شکفتگی جوانی را به دست آورده. فریبه طبیعی یافته؛ گونه هایش گل انداخته؛ چال لپ هایش گودتر و هوس انگیزتر گشته و لبخند رضایت و دل خوشی از لبش نمی افتد. چیزی که در این صورت گیرای دهاتی ناجور جلوه می کند چشم های تراخم زده و مژگان ریخته است که ریز می نماید و حالتی خسته و خواب آلود دارد.

گلنار در این خانه خار چشم زینب بانو عمه خان است. عمه زینب در خانه شوهر برو بیایی داشت و به بسیاری از خان های ایل فرمانروایی می کرد. شوهرش در جاه طلبی و بی باکی از دیگر سران ایل متمایز بود. وقتی سلطنت خاندان قاجار برافتاد و سردار سپه به تخت نشست او — که مانند بسیاری دیگر می گفت: «سرنخ این پهلوان خیمه شب بازی در دست انگلیسی هاست» کینه و نفرت شدیدی از نام و نژاد انگلیسی در دل راه داد. او عقیده داشت که خودش برای این کار بسیار لایق تر از سردار سپه است و چرا او را در این

هنگام نادیده گرفته‌اند! به همین جهت وقتی سران قبیله را برای «عرض اطاعت و سوگند وفاداری» به مشهد خواستند آشکارا جواب داد که: «هرگز از بی‌سروپایی که در سر طویلهٔ لیاخوف بزرگ شده، نان و نمک تزار روس را خورده و امروز حلیم امپراتور انگلیس را به هم می‌زند، اطاعت نخواهد کرد!» فردای آن‌روز دستگیرش کردند. پس از بازپرسی کوتاهی به مشهد فرستادند و در راه، به بهانهٔ آن‌که می‌خواستند فرار کند با تیر زدند.

از سران قبیله کم‌تر کسی از او دل‌خوشی داشت و به مرگش سوگوار شد. پیش‌تر می‌گفتند: «مگسی به تار عنکبوتی افتاده. ما را چه غم!» پس از مرگش دارابیش، مثل شیرۀ جان مگس، مکیده شد و برای عمه زینب جز دو دانگ از یک قطعه ملک که به نام خودش بود چیز دیگری باقی نماند. عمه زینب چون فرزندی نداشت به‌خانهٔ برادر آمد و امروز قطعه ملکش را برادرزاده اداره می‌کند.

زینب بانو گوشت تلخی، تندخویی و گنده دماغی، خلاصه تمام خصال شوهر را، به‌جز شجاعت و بی‌باکی او، داراست. برای خدا تسبیح از دستش، و برای زیردستان غضب از چشم و بدخواهی از دل و بدگویی از زبانش نمی‌افتد. در خانه دوست دارد به همه فرمان بدهد. وقتی گلنار تازه به‌خانهٔ خان آمده بود هر فرمان او را اجرا می‌کرد. اما از روزی که زن خان به او گفت که کار دایه، دایگی است و برای خدمت زینب بانو خدمتکار دیگر هست، گلنار کم‌تر به فرمان او اعتنا می‌کند. زینب بانو هم — مانند سگ حسود که، فقط از ترس صاحب خود، گریهٔ ملوس دامن‌نشین را از هم نمی‌درد — تنها از ترس خان چنگ به صورت گلنار نمی‌زند. ولی همیشه تا او را می‌بیند خرخر می‌کشد و می‌لاید. یک‌بار خان، هنگامی که در اندرون صحبت از بچه‌داری گلنار در میان بود، پیش زینب بانو از دهنش پرید و گفت:

آره، بچه‌داریش خوبه. با دل‌سوزی کار می‌کنه. ورپریده صورت بانمکی هم داره. زینب بانو تا این حرف را شنید دماغش تیر کشید و جواب داد:

— بله، خدا به دور! شکمش گوشت نو بالا آورده! دهاتی جماعت مثل علف هرزه است. تا پات رو سرشه، پنخس زمینه، همین که پات را برداشتی سر بلند می‌کنه موش می‌دوانه.

## ۳

از طرف دیگر، با آمدن گلنار رفته رفته تغییری در روحیه زلفو پیش آمد. زلفو خان‌زاد علی‌مرادخان است. پدرش از سواران پارکاب پدر خان بود. مادرش سی سال است در این خانه خدمت می‌کند. پسر نیز در همین خانه به دنیا آمده و پرورش یافته. از نوکران خان تنها کسی که حق دارد به اندرون رفت و آمد کند همین جوان بیست و شش ساله است. خان از تمام نوکران خود به این جوان بیش تر علاقه دارد، زیرا برای بیابان، چابک‌سوار و تیراندازی بی‌همتاست، برای خانه؛ خدمتکاری سر به زیر و پا به راه.

زلفو در مکتب محیط این خانه چنین پرورش یافته که خان را صاحب و آفریدگار خود می‌شناسد. هیچ احساسی در او تیزتر و ریشه‌دارتر از اطاعت و خدمت به این خدا نیست. برای باوری به راستی گفتار زلفو هیچ دلیل و سندی، در نظر کسانی که او را به خوبی می‌شناسند، پا برجاست از سوگندهای او «به سر خان! به موی خان! به جفت سبیل خان!» وجود ندارد. تاکنون رفتاری که به وی نارو و خیانت به مال و خاندان علی‌مراد از آن بیاید از او سر نزده. به همین جهت این همه مورد مهر و اطمینان اوست.

با آمدن گلنار کم کمک زلفو را هوا برداشت. سر و گوشش به جنبش آمد. بیش تر به اندرون رفت و آمد می‌کرد. برعکس پیش، زود به زود ریش می‌تراشید. به سرو روی آفتاب خورده خود ور می‌رفت. سبیل‌های نازک مشکی‌اش را تاب می‌داد. هر وقت می‌خواست بچه را از بغل گلنار بگیرد با شرم و ترس نگاه دزدیده‌ای به روی او می‌انداخت.

روزی از روزها، هنگامی که گلنار بچه را در بغل داشت و گردش می‌داد،

بانو به دایه دستور داد بچه را به زلفو بدهد و برای انجام امری به اتاق برود. بچه میل نداشت از بغل دایه پایین بیاید. زلفو دست در سینه گلنار کرد تا بچه را از او بگیرد ولی بچه خود را به دایه می چسباند و از زلفو رو برمی گرداند. درین حال، مدتی دست زلفو در سینه گلنار بود. گرمی بدن و نرمی سینه اش را از روی پیراهن نازک حس می کرد. لذت احساس، مانند شراب کهنه، در رگ و جانش رخته می یافت. گلویش خشک شده، قلبش به تپش افتاد. انگار ناگهان تب کرده باشد، سرش سنگین شده و شقیقه هایش می زد. آخرش بچه را از بغل دایه گرفت...

این اولین شبی بود که زلفو، در زندگی یک نواخت و بی شور و شوق خود، تا دلمه های سحر از این دنده به آن دنده غلتید و صورت گلنار و نرمی و گرمی سینه اش از چشم و دلش نمی رفت. دیگر آرزوها و هوس های پنهانش، که تا به حال از تاریکی دل راهی به روشنایی زندگی نیافته، به هیجان آمده بود. احساس و ادراک آن که تا کنون گویی چیزی در زندگیش کم بوده در فکرش جان گرفت و هر روز بیش تر و بیش تر می شد.

اندوه و دل شکستگی از این بود که از گلنار کشتی نمی دید. با خود می گفت آیا گلنار خود را به بی شعوری زده؟ یا هیچ چیز نمی فهمد؟ یا برعکس کوشش او را حس می کند و بی اعتناست؟ هر وقت این فکرها به سرش می افتاد در اتاق می نشست و نی می زد. گلنار از نی زدن او خوشش می آمد. هرگاه صدای نی او برمی خاست به بهانه ای به بیرونی می آمد تا بهتر بشنود.

روزی گلنار کنار حوض نشسته رخت می شست. زلفو، که برای خرید بیرون رفته بود، به خانه برگشت. زنبیل خوار و بار را پیش گلنار گذاشت تا به آشپز بدهد. آن وقت مدتی گفت و گو کردند. آخرش گلنار پرسید:

— پیرهنت را کی می شوره؟ مادرت؟

— مادرم دیگه پیر شده. داره از کار می افته. هر وقت بتونه او می شوره. این

را خودم شسته ام.

— همینکه که یخه و سر آستینت از چرک سیاه شده.

لحظه‌ای هر دو ساکت بودند. زلفو منتظر بود دنباله حرف او را بشنود. ولی چون گلنار دیگر چیزی نگفت خود او به حرف آمد:

— خوب معلومه که هیچ وقت مرد نمی تونه مثل زن رخت بشوره. این کار زنه.

— اگه دلت می خواد بده من برات بشورم.

— حالا بدم؟

— می خوامی الان بده. من دارم پیرهن و تنبون خودم را می شورم. مال تو را

هم می شورم.

— خوب پس حالا واست میارم.

فردای آن روز گلنار زلفو را صدا زد و پیراهن شسته را به او داد. زلفو، درحالی که چشمان درشت سیاهش به روی او دوخته شده بود، گفت:

— دست درد نکنه! من چه طور می تونم تلافی زحمتت را دریارم؟ تو هم

هر وقت بیرون کاری داری به من بگو تا بکنم.

گلنار، که صدای پایی از اندرون به گوشش رسید، درحالی که از او جدا

می شد، گفت:

— تو برای من نی بزنی!

دل زلفو از شنیدن این سخن تو ریخت. آتش مهر و هوس از درونش زبانه کشید و صورت آفتاب خورده اش را سرخ کرد. زلفو پیراهن را زیر نیم تنه اش پنهان کرد و به طرف اتاق خود رفت.

از آن روز دلش از بی‌اعتنایی گلنار راحت شد، ولی ترس جانشین آن

گردید. اگر خان یا بانو، مخصوصاً عمه زینب از این رابطه پنهانی بویی ببرند

روزگار او و گلنار سیاه خواهد شد. قانون جاودانی قبیله‌ای به او چنین

آموخته که بدون رضایت خان حتی نمی تواند با گلنار زناشویی کند، و اگر

خان دستور زناشویی بدهد، اگر میل هم نداشته باشی رد امر او سرپیچی از

فرمان ولی نعمت است. بنابراین، از آن روز او دیگر با ترس و احتیاط به گلنار

تزدیک می شد و با او گفت و گو و نظر بازی می کرد. ایمان داشت که هر بار

خیانتی به خاندانی که نان و نمکش را می خورد مرتکب می شود. اگرچه گلنار با خان خویشی ندارد، رعیت او نیست، حتی اهل دهی است که از ملک خان دور افتاده است، ولی همین که در خانه و پناه او زندگی می کند از خاندان اوست، و او نگهبان این خاندان است.

۴

چند ماهی گذشت. بهار آمد. دیگر ملک محمد یک سالگیش نزدیک شده. بچه با مزه ای است. کم تر گریه می کند و همین که نگاه به رویش می اندازی لبش به خنده باز می شود. مدام در جنب و جوش است. بغل این و آن ماندن زود خسته اش می کند و دوست دارد روی زمین بخزد. همین که گلنار غافل می شود، چهار دست و پا خود را تائب ایوان می رساند. مادرش می گوید که تا آخر بهار به راه می افتد.

بانو از خدمت و بچه داری گلنار راضی است. پاکیزگی و دل سوزی او را در کار می پسندد. از این گذشته، گلنار دیگر مثل این که هم دم و هم نشین او شده. بانو از عمه زینب، که خود را نخود هر آش می کند و می خواهد به همه فیس و افاده بفروشد، خوشش نمی آید. هیچ میل ندارد در خانه ای که او کدبانوست دیگری فرمانروایی کند. به این جهت به گلنار، که از چشم عمه زینب افتاده، مخصوصاً بیش تر مهربانی می کند. پیش از آمدن دایه، بانو با زن برادر خود به سینما، که تازه دو سال پیش در این شهر تأسیس شده، می رفت. ولی از چندی پیش دیگر ماهی یکی دو بار با گلنار به سینما می رود. گلنار با زندگی شهری به خوبی انس گرفته و کوشش می کند هر چه بیش تر و بهتر بتواند با کار و خدمت دل بانو را به دست آورد. بانو هم به وعده ای که در زمستان به او کرده بود وفا کرد و پیش از نوروز پیراهن چیت گل دار، روسری پشت گلی حاشیه دار و یک جفت کفش قهوه ای برایش خرید. صورت گرد دهاتی، چشم های ریز سر مه زده و چالۀ لب های گلنار، در این لباس، به چشم

زلفو جلوۀ بیش تری دارد. عمه زینب، روز عید که گلنار را در این لباس دید، به بانو گفت:

— برای چشم چرونی شوهر ته که هر روز یک جور لباس تن این انتر می کنی؟ بانو، که همیشه دنبال فرصت می گردد تا نوک عمه زینب را بچیند و به او بفهماند صاحب اختیار خانه کیست، دیگر از این طعنه مثل انار ترکید:

— آخه عمه خانم، من نمی دونم چی شده که همش این طور به من سرکوفت می زنین! آخه دیگه ناسلامتی، اختیار کلفتتم را که می توئم داشته باشم! من نمی دونم شما با این بدزبونی تان چه طور امید آمرزش از خدا دارین! — آن وقت درحالی که داشت از او دور می شد، صدا را پایین آورده، زیر لب می گفت - تسبیح و دعا از دست و دهندش نمی افته، اما دلش از گور کافر سیاه تره!

در این دو ماهه آخر، زلفو با گلنار به جز گفت و گوی مربوط به خدمت خانه صحبت دیگری نمی کرد و از او کناره می گرفت. حتی دیگر پیراهنش را هم برای شستن به گلنار نمی داد. ولی بهار رستاخیزکننده و زندگی بخش شور درونش را برانگیخت و نیروی فرو نشانیدن خواهش دل را از او گرفت.

اواخر ماه اول بهار بود که روزی صبح، گلنار از در حیاط بیرونی به باغ آمد تا برای بانوی خود بنفشه و سنبل بچیند. این باغ دیوار به دیوار بیرونی و اندرونی علی مرادخان است و اتاق زلفو با سر طویله خان در ته آن قرار دارد. وقتی گلنار به باغ آمد، زلفو در طویله مشغول تیمار اسب بود. صدای درِ باغ را شنید. کنار درآمده نگاه کرد و گلنار را در باغ دید. دلش تو ریخت. رویش را برگرداند تا او را نبیند. ولی لحظه ای بعد پشت پنجره دوید. مدتی خواهش طبعش با ترس از خشم خان در جنگ و ستیز بود. آخرش پابرهنه و آرام از طویله بیرون آمد.

در این هنگام گلنار کنار جوی نشسته بود و بنفشه می چید. زلفو خود را تا پشت سر او رساند. لحظه ای ایستاد و سپس او را صدا زد تا با او گفت و گو کند.



گلنار همین‌که بی‌خیال نام خود را شنید جیغ نازکی کشید و باشتاب از جا برخاست. تا چشمش به زلفو افتاد گفت:

— الهی خدا مرگت بده! ترسیدم!

زلفو خودش نفهمید چه گونه، به جای آن‌که با او گفت‌وگو کند، همین‌که چشمش به چشم ترس زده او افتاد، بی‌اختیار دو بازویش را گرفت و به طرف خود کشید. سینه‌ها به هم چسبید و لب زلفو روی گونه گلنار آمد. پس از لحظه‌ای، وقتی زلفو آهسته لب از روی او برداشت و گونه به گونه‌اش گذاشت، گلنار بوسه‌زنان، آهسته در گوش زلفو می‌گفت:

— الهی از زبون بیفتم که گفتم خدا مرگت بده! خدا نکنه! الهی پیش مرگت

بشم!

سپس ناگهان از او جدا شده، پریده رنگ و لرزان به حیاط بیرونی دوید. تمام شور جوانی هر دوی آن‌ها چون خلوارۀ آتش زیر خاکستر پنهان مانده بود. زلفو با این بوسه خاکستر را پس زد.

چند روزی گلنار لذت بوسه بر لب داشت و فکر عذاب محشر در دل. گاهی طبیعت انسانیش پیروز می‌گشت، آن‌وقت چهره و اندام زلفو در پیش چشمش نقش می‌بست. بوی او، گرمی تن او، و فشار بازوهای سخت او را حس می‌کرد. ناگهان سنگینی بار گناه، او را به خود می‌آورد و به لرزه می‌انداخت.

هر شب پس از نماز مدتی دعا می‌خواند و از گناه خود استغفار می‌کرد. فقط روز پنجم، که توانست ساعتی از خانه بیرون برود و خود را تا مسجد سنی‌ها برساند، دلش آرام گرفت. در مسجد، پس از نماز، پول و خرما به قاری داد تا برایش سوره توبه را بخواند. باقی پولی که همراه داشت به فقرا نیاز کرد و به خانه برگشت. از در مسجد که بیرون می‌آمد حس کرد که شانه‌اش از بار گناه سبک شده.

## ۵

وقتی بچه را از شیر گرفتند به قدری با دایه خو گرفته بود و بانو هم به اندازه‌ای از گلنار راضی بود که دیگر نگذاشت به ده برگردد. او فقط چند روزی مرخصی گرفت تا برای دیدار خویشان خود به ده برود. وقتی برگشت روزهای گرم اول تابستان فرا رسیده بود.

در این هنگام نیمه شبی در باغ، که به حیاط بیرونی راه داشت، آرام باز شد. هیکلی، مانند شیخ، آهسته و با احتیاط، از باغ به بیرونی پا گذاشت. ناگهان آواز خروس نابهنگامی از باغ برخاست. شیخ به جای خود خشک شد و به دیوار تکیه کرد. پس از لحظه‌ای دوباره، پاورچین پاورچین، به راه افتاد. رونده لابد می‌دانست که صاحب‌خانه با زن و بچه خود در ایوان اندرونی می‌خوابد، و گرنه اگر ندانسته از دری که از باغ به حیاط اندرون راه دارد داخل می‌شد و خان سیاهی او را می‌دید موزر خود را - یگانه اسلحه‌ای که سرهنگ، رییس پادگان، به او اجازه داده است در خانه نگه دارد - از زیر متکا می‌کشید، و بی‌ایست و بی‌امان، نقش زمینش می‌کرد. عمه زینب و مادر زلقو هم، زمستان و تابستان در اتاق خود می‌خوابند. در این حیاط بابا کریم، دربان پیر، منزل دارد که اتاقش آن طرف حیاط، کنار هشتی است. دیگر حلیمه آشپز که روی ایوان پنجدری خُرخرش بلند است، و گلنار که دور از حلیمه کنار دیوار مشترک بیرونی و باغ می‌خوابد تا از صدای خُرخر حلیمه در امان باشد.

سیاهی، نک پنجه، پیش آمد تا کنار رختخواب گلنار رسید. اطراف را خوب پایید. سپس روی زانو به زمین نشست. سینه و دست‌های گلنار از روانداز بیرون بود. زلف سیاهش روی متکا و شانه‌هایش افشان شده بود. سینه‌اش با هر نفس برمی‌آمد و فرو می‌نشست. منظره گلنار در خواب و هیکلی که در کنارش زانو زده، در نور ضعیف مهتاب، حالت قهرمانان قصه‌های کهن را به خود گرفته بود. سیاهی، با احتیاط، یک‌دستش را زیر شانه و دیگری را زیر زانوهای گلنار برد. به چابکی از جا برخاست و به طرف در باغ دوید. گلنار بیدار

شد. تا خواست فریاد بکشند و چیزی بگویند با بوسه زلفو لبش از گفتار بسته شد. زلفو، گلنار در بغل، تیز و چابک به طرف اتاق خود دوید. از این پیش آمد هیچ کس چیزی ندید و نشنید. فقط هلال ماه، که در آسمان پُر ستاره جولان می داد، به آن دو لبخند می زد و شاید در این اندیشه بود که نزدیکی این دو موجود در این خانه یگانه پیوندی است که بی معامله انجام می گیرد.

## ۶

— بی حیا! قر شمال! روت را با آب مرده شورخونه شسته اند که این طور بی حیا شدی! بگو ببینم! راستش را بگو!  
خان فریاد می کشید و با هر عریده شلاقش به بازو و گرده گلنار فرو می آمد.  
— لچاره! سوزمونی! ده بگو ده! بگو تا بلایی به سرش بیارم که هیچ گوشی نشنیده و هیچ چشمی ندیده باشه!  
— خان، قربونت بشم! بگذار پات را ببوسم! بیخس! فدای سر ملک محمد کن!...

گلنار زاری می کرد. مویش را چنگه چنگه می کند. نیم خیز از زمین حیاط اندرونی بلند می شد تا از زیر شلاق فرار کند. دوباره، مانند پرنده بال شکن شده، پیل پیل خورده به زمین می افتاد و زار زار می گریست.  
این ماجرا بدین شکل پیش آمد: چند روز پیش، گلنار لحظه ای زلفو را تنها گیر آورده به او گفت:  
— روزگار بدبختی مان رسید.

آن وقت پیراهن گشاد را روی بدن خود تنگ کشید. برجستگی شکم، که هنوز از زیر پیراهن نمایان نبود و به چشم نمی خورد، بیرون زد. رنگ از روی زلفو پرید. گلنار به حرفش ادامه داد:

— خیلی وقته که می‌خواستم بهت بگم، اما دلم نمی‌آمد که دل نگر و نت کنم. من باید به ده برگردم.  
 زلفو، که به دشواری ترس و نگرانی خود را پنهان می‌داشت، فکری کرد و پرسید:

— یعنی به ده برگردی که چه کار کنی؟ آگه بخوای بچه بندازی و دوباره به این جایی که خدا را خوش نمی‌آد. جواب خدا را چی می‌دی؟ مگه این که بری ده دیگه برنگردی، تا من ببینم چه طور می‌تونم خودمو بهت برسونم. اون وقتم بهتره اجازه چند روزه بگیری، بری و دیگه برنگردی. بی‌خبر نری! فرار نکنی ها! اون وقت تهمت دزدی بهت می‌زنن. میای کار را از یک جاش درست کنی از جای دیگه خرابش می‌کنی.

— نه، فرار نمی‌کنم. خودمم همین فکر را کردم. اما از بچه چه طور جدا بشم؟ شیرش دارم. مثل بچه خودم دوستش دارم.

همان روز گلنار از بانو اجازه مرخصی خواست. نیمه زمستان بود. بانو زکام داشت و می‌ترسید به بچه نزدیک شود. به مرخصی گلنار رضایت داد، ولی رفتن به وقتی افتاد که زکام برطرف شده باشد و خود او بتواند بچه‌داری کند. گلنار خطر را نزدیک نمی‌دید. فکر می‌کرد هنوز تا یک‌ماه دیگر هم می‌تواند راز خود را پوشیده نگه‌دارد. ولی اشتباه می‌کرد. چند روز بعد، اتفاقاً، بانو متوجه برآمدگی شکم گلنار شد و در پیش زینب بانو گفت:

— مثل این که خوب چاق و چله شدی!

گلنار متوجه کنایه خانم نشده، جواب داد:

— از تصدق سر شما!

بانو همان روز گمان برد که گویا شکم دایه پیش آمده. اما پیراهن گشاد و بلند گلنار راز پوشی می‌کرد و نمی‌گذاشت گمان به یقین بدل گردد.

ولی همین گفت و گو با گلنار کافی بود که کنجکاوای عمه زینب را برانگیزد. او هم پس از اشاره بانو بویی برد که انگار شکم دایه پیش آمده. اما فوراً گمانش به

یقین بدل شد. اصلاً کینه او به چنین یقین و باوری احتیاج داشت. اگر گمانش به خطا مبدل می‌گردید از غصه ناخوش می‌شد. استدلال او چنین بود: «بی‌خود نگفته‌اند هیچ دویی نیست که سه نشه. مگه تا به حال برادرزاده‌اش دو تا خدمتکار را آبتن نکرده؟ از کجا معلوم که شکم سومی را هم پر نکرده باشه؟ اما خوب، او مرده. به مرد، حرجی نیست. این گلنار چشم‌دریده را بگو! برای همین قرشمال‌گری‌هاشه که تو این خونه سوگلی همه شده!»

دو سه روز عمه زینب هر وقت گلنار را می‌دید چشم از او برنمی‌داشت، ولی چیزی دستگیرش نمی‌شد. تا دیشب، نیمه‌های شب، به بالین گلنار آمد. آهسته دست به شکم او کشید و، مانند دزدی که جعبه جواهری به دست آورده باشد، ترسان ولی خرم و خوش حال از اتاق بیرون دوید. صبح، بعد از نماز، پیش زن خان آمد:

— چشمت روشن! همین روزهاست که سوگلیت بچه‌اش را توی دامت ترکمون بزنه. برو واسش کاجی بیز!

این را گفت و راه افتاد. عمه زینب همیشه حرفش را کوتاه و بُرا می‌گفت. زن خان از شنیدن این حرف لحظه‌ای خشکش زد. بعد به دنبالش دوید. روی ایوان به او رسید و پرسید:

— عمه خانم، شما این را از کجا می‌دونین؟

عمه زینب زیر چشم نگاه چپی به سراپای زن خان انداخت و با نگاهش چنین می‌گفت: «خودت را به نفهمی نزن! حرامزادگی نکن! تو خودت بهتر از من می‌دانی.» آن‌گاه جواب او را داد:

— برو به شکمش دست بکش تا بفهمی از کجا می‌دونم.

— من حالا صداش می‌کنم و زیر پاش را می‌کشم. اما عمه خانم، شما را به خدا قسم، این را به هیچ‌کس نگین تا من ته و توش را دربیارم. بانو هر قدر هم که از این‌کار گلنار آتشی شد، اما از لیج عمه زینب به پشتیبانی او درآمد. گلنار را صدا زد و گفت:

— راستش را بگو. تو آستی؟

زانوی گلنار لرزید. صورتش کیود شد. آهسته سر را به زیر انداخت. چشم‌های ریزش بسته شد و اشکش پایین آمد. بانو از این حالت آن‌چه باید بفهمد دستگیرش شد. اما یک مطلب دیگر هست که دانستنش برای او بسیار مهم است:

— بگو ببینم، هرگز شده که خان به تو به چشم بد نگاه کنه؟

این پرسش ناگهان زبان گلنار را باز کرد. با آستین اشک چشم را پاک می‌کرد و تند تند جواب می‌داد:

— هیچ وقت! الهی کور بشم! اگه دروغ بگم! من از تخم چشمم هیزی دیده‌ام و از خان ندیده‌ام. به چهار خلیفه قسم، که من هیچ وقت به شما دروغ نگفته‌ام.

بانو در این مدت آن قدر با خلق و خوی دایه آشنا شده بود که می‌دانست راست می‌گوید. دیگر برای او اهمیت نداشت که گلنار با چه کسی نزدیکی داشته. خان نباشد هر که باشد باید از لج عمه زینب از او پشتیبانی کرد. گلنار در این فکر بود که اگر از او پرسد: «باکی» چه جواب بدهد. ولی بانو پرسش خود را شکل دیگری طرح کرد:

— پس لابد آن چند روزه که به ده رفته بودی این دسته گل را به آب دادی؟

گلنار به پای او افتاد. دامن و پاهای او را می‌بوسید:

— الهی تصدق سر ملک محمد بشم! الهی بلاش به جونم بخوره! منو

بیخش. نامزد دارم.

بانو به زحمت پایش را از آغوش او بیرون کشید و گفت:

— تو، همین امروز، باید از این جا بری!

— چشم خانم! به روی چشم! هر وقت فرمان کنی می‌رم.

— بدو زود بقچعات را ببند تا بهت بگم.

دو سه ساعت دیگر، وقتی خان از خواب برخاست، صبحانه خورد و

لباس پوشید که بیرون برود، عمه زینب پیشش آمد. مانند همیشه حرفش را کوتاه و بُرا گفت:

— چشمت روشن! درست می‌گن هیچ دویی نیست که سه نشه، گلنار هم آبیسته!

این خبر اثری را که عمه انتظار داشت در او نکرد. از آن‌جا که خان دلش از جهت خودش راحت بود، شانه بالا انداخت و مدتی در فکر فرو رفت. عمه، وقتی از طوفان ناگهانی که انتظارش را داشت اثری ندید، رو برگرداند و به‌راه افتاد که صدای خان بلند شد:

— خوب، یعنی می‌گی من برم برایش ماما بیارم!

عمه زینب، بدون آن‌که جوابی بدهد یا سری به عقب برگرداند، بیرون رفت. خان آرام آرام لباس می‌پوشید و فکر می‌کرد. حرف عمه، مثل گلوله داغی که به بدن بخورد، ابتدا برایش چندان دردناک نبود. ولی کم‌کم سوزش آن را حس کرد. خان در این فکر بود که اگرچه خیالش از جهت خودش راحت است، اما باید بی‌گناهی خود را به زنش ثابت کند. از طرف دیگر، باید بفهمد کدام کس با گلنار نزدیکی داشته؟ چه کسی در خانه او این ننگ را به‌بار آورده؟ ابتدا گمانش به زلفو رفت، ولی پس از مدتی فکر چنین نتیجه گرفت که اگر شاه‌رگ زلفو را بزنی دست به چنین کاری نمی‌زند. پس کی؟...

شلاق را به دست گرفت. به حیاط آمد و گلنار را صدا زد.

— سلیطه! قرشمال! قحبه! راستش را بگو! تو خونه من! کجا؟ با کی؟

— تو خونه تو نبوده. تو ده نامزد دارم. تو را به سر ملک محمد! خدا او را از

تو نگیره! دیگه نزن! دیگه طاقت ندارم! خدایا به دادم برس! هلاک شدم!...

در این هنگام زلفو در اتاق خود کفش خان را واکس می‌زد که فریاد و گریه گلنار به گوشش رسید. ناگهان گویی دستش از جنبش افتاد. لحظه‌ای مثل چوب خشک ایستاده گوش می‌داد. نه. اشتباه نمی‌کند، صدای گریه و فریاد

گلنار است. زلفو به حیاط بیرونی دوید. از پشت پنجره به حیاط اندرون نگاهی انداخت و شتش خیردار شد که آن‌چه نباید پیش آید پیش آمده. ابتدا گمان برد که پای خود او هم در میان است. اما از پرسش‌های خان آشکار شد که گلنار او را لو نداده. چند بار هنگامی که تازیانه به پشت گلنار می‌خورد و خان فریادکنان می‌پرسید: «با کی» زلفو می‌خواست خود را به حیاط بیندازد، کار خود را اقرار کند و گلنار را از چنگ خان نجات دهد. او ترسی از شلاق نداشت. حتی از این‌که خان او را از خانه خود بیرون خواهد کرد نیز باکش نبود. تنها شرم نزدیکی با گلنار، که در نظرش خیانت به نان و نمک و حرم خان بود، اراده و مردانگی را از او ربوده و به‌جای خود می‌خکوبش کرده بود. بیش و اندیشه‌ای بسیار تیزتر لازم بود تا پرده آداب و عادات قرون را از پیش چشمش کنار زده با خان رو به‌رویش سازد.

چند دقیقه بود که خان عربده می‌کشید و شلاق می‌زد. دیگر خسته شد. درین موقع زنش توانست جلو دست او را بگیرد و گلنار را از او جدا کند. دایه همین‌که خود را آزاد دید به‌طرف در حیاط دوید. ولی از نعره خان به‌جای خود خشک شد. کنار دیوار نشست، تونق می‌زد و اشکش را با سر آستین پاک می‌کرد.

بانو دست شوهر را گرفت و به اتاق برد. پس از لحظه‌ای بیرون آمد. آن‌چه گلنار از بابت ماهیانه طلبکار بود، با پنج تومان انعام، به او داد و بابای دربان را همراهش فرستاد تا برایش ماشین بگیرد و به ده روانه‌اش کند. گلنار دیگر هرگز به خانه خان پا نگذاشت.

پس از رفتن گلنار زلفو دو سه روز از این ضربه ناگهانی گیج و منگ بود. صورت گریان و گریه‌آور، شیون سوزناک و دل‌گداز و ریخت و قواره گلنار، گلنار کتک‌خورده، لگدمال و کتف شده، هول زده، از تاب و توان افتاده لحظه‌ای از یادش محو نمی‌شد. تأثرات گوناگون و درهم آمیخته آزارش می‌داد و خود نمی‌دانست تأثیر کدام یک دردناک‌تر است. از دیدار



«ولی نعمت» می‌گریخت و هنگامی که با او رو به رو می‌گشت به خود می‌لرزید و نمی‌دانست ترس غالب است یا خشم و بی‌زاری. از جدایی گلنار درد می‌کشید، از قهر و غضب ظالمانه خان دل‌چرکین بود و از ناجوانمردی خود شرم داشت، بدون آن‌که این تأثرات به اشکال مشخص و معین در شعورش بگنجد و او بتواند هر یک از آنان را روشن ببیند و درباره آن با خود چون و چرا کند.

زلفو در این دو سه روزه از خواب و خوراک افتاده بود. بیش‌تر غذای خود را در باغ پیش می‌خورد. شب‌ها از این دنده به آن دنده می‌غلتید و بی‌خوابی می‌کشید. روزها بیش‌تر با اسب‌ها و رمی رفت‌گناه چنان مشت محکمی به پهلوی اسب می‌زد که دستش درد می‌گرفت. گاه سر اسب را در آغوش گرفته نوازش می‌داد و می‌گریست.

ملک محمد نیز چنان با دایه انس گرفته بود که از دوری او بی‌تابی می‌کرد و امان همه را می‌گرفت. بانو که از نگه‌داری او به ستوه می‌آمد به زلفو می‌سپردش تا در کوچه و خیابان سرگرمش کند و گردشش دهد. زلفو دو بار در کوچه از گریه بی‌چه به تنگ آمده‌مشتی به پشتش زد، ولی فوراً از کار خود پشیمان گشته بی‌چه را می‌بوسید و نوازش می‌کرد و بازی می‌داد.

روز سوم بود که خان با تعجب نگاهی به روی زلفو انداخته گفت: «زلفو چته؟ رنگ کبود شده، لاغر شدی؟» زلفو سراسیمه جواب داد: «دندونم درد می‌کنه.» زلفو از وقتی که به عقل آمده و سروری ولی نعمت را به جان و دل پذیرفته هرگز درد و شادیش را از او پنهان نداشته و هیچ‌گاه چنین دروغی به او نگفته بود. این دروغ، بی‌آن‌که از پیش فکر آن را کرده باشد، از زبان پرید. ولی دقیقه‌ای بعد که از خان دور شد و تنها ماند از گفتن آن احساس پشیمانی نمود.

چند روز که از ماجرای گلنار گذشت طوفان درونی زلفو رفته رفته شکل مشخصی می‌یافت و درد جدایی گلنار بر تأثرات دیگر پیشی می‌گرفت. در هر

گوشهٔ خانه یادی از گلنار در خاطرش بود و چهره و اندام دلدار در پیش چشمش تجلی می نمود. تا کنون، هرگاه از کنار دیوار حیاط بیرونی می گذشت، آن جا که اول تابستان، در دل شب، دزدانه تا بالین گلنار آمده عاشقانه در آغوشش گرفت و به باغش برد، لبخندی شوخ دلانه از شوق کامیابی می زد و دور می شد. امروز هرگاه نگاهش بدان جا می افتد می خواهد تنها باشد تا روی بر خاک گذارد و کودکانه بگرید. اگر این پیش آمد روی نداده بود شاید هرگز او به خوبی پی نمی برد که تا این اندازه دل باخته گلنار است. حتی چند روز پیش از این ماجرا که گلنار را در آشپزخانه تنها دید و تنگ به روی سینه اش گرفت و با شور و شتاب گونه هایش را می بوسید، خود نمی دانست که این هوسی گذراست یا مهری دیرپا.

زلفو دیگر مانند پیش، دست و دلش به کار نمی رفت و امر خان را با دل سردی اجرا می کرد. خانه ای که در آن به دنیا آمده و برایش بهشت می نمود دیگر تنگ و تاریک گشته و همه چیز آن به چشمش بیگانه می آمد. گویی مهر گلنار رشتهٔ بندگی بی چون و چرایی را که دست و دل و هوش و اندیشهٔ این مرد را به میل و دلخواه خشک و خودخواهانه ولی نعمت و آیین فرتوت و هستی سوز زندگی بسته است سست کرد. نخستین بار زلفو در برابر ارادهٔ خان به خود اجازهٔ سرپیچی داده به فکر چاره افتاد.

تمام امکانات را از نظر گذراند و به این نتیجه رسید که «دیدار گاه به گاه گلنار برایش ممکن نیست. زیرا دهی که گلنار در آن خانه دارد تقریباً هفتاد هشتاد کیلومتر از قوچان دور است. ماشین های سواری که از این راه می گذرند متعلق به ثروتمندان و ملاکین است و اگر چند جای خالی هم در ماشین باشد کسی را با خود نمی برند. ماشین های سواری کرایه ای که به ندرت از مشهد به درگز می روند پُر از مسافر است. با ماشین باری، تازه اگر ساعتی در انتظار رسیدن آن بر سر جاده نایستی و بدون معطلی راه بیافتی، تنها رفتن و برگشتن تقریباً شش ساعت طول می کشد. او که تا کنون چون سگ پاسبان

خانه خان بوده و طوق گردنش تنها به دست صاحبان خانه باز شده است، چه گونه می تواند بی خبر و بی سبب یک روز آن هم در روزهای کوتاه زمستان در خانه نباشد؟ پس آیا بهتر نیست که یک باره قلاده را به دست خود باز کند و خانه و خاتمان خان را برای همیشه ترک گوید؟

ولی زلفو هنوز نمی توانست در این باره دل یکی کند و تصمیم بگیرد. بهتر دانست فکرش را با مادر در میان گذارد. مادر هنگام شنیدن ماجرا به گریه افتاد، از هول به خود لرزید، سپس به دست و پای پسر افتاد، می گریست، فرزند را نفرین می کرد و از عاق مادر می ترساند. ترس از نفرین و عاق مادر دل جوان را بیش تر از قهر و غضب خان سست کرد.

از طرف دیگر، چند روز پس از آن که گلنار در ده زاد و بومی، در کلیه شوی از دست رفته خود منزل کرد رازش بر ملا شد و انگشت نمای اهل ده گردید. بیش تر مردم او را زنی بدکار می دانستند و مانند ویا زده از او پرهیز می نمودند. در کوچه از پیرزنان دشنام می شنید و، اگر میانجی گری و پشتیبانی خویشان و ریش سفیدان نبود، جوانان به تحریک پیران از ده بیرونش می کردند. با همه این ها گلنار توانست در اول بهار، در زمین خرده مالکی، که در کنار ملک آقای سرخسی جای داشت، به عنوان روزمزدکاری پیدا کند.

در یکی از روزهای آخر بهار، اول شب، هنگامی که زلفو از خیابان شهر می گذشت، از پشت سر نام خود را شنید. سر برنگردانده دانست که صدای گلنار است. همین که باشتاب به عقب برگشت، گلنار خود را از خیابان روشن به کوچه تنگ و تاریکی انداخته تند پیش رفت تا به میان کوچه رسید. زلفو با دلی پر از ترس و شوق اطراف را می پاید و به دنبالش می رفت. وقتی به هم رسیدند گلنار نوزاد دو ماهه قنطاق پیچیده و در خواب را در آغوش پدر نهاد و گریه را سر داد:

— سه روزه که من از صبح راه می افتم و به شهر میام تا تو را ببینم. می ترسم جلو خونه خان بیام. تو خیابون انتظارت را می کشم. از پا افتادم. امروز هم

دیگه می خواستم برم که خدا خواست تو را ببینم. من می دونم که تو نمی تونی پیشم بیای. اینته که من آمدم. کار می کنم. نمی تونم هر روز کار را ول کنم و شهر بیام. اما گفتم هر طوری شده تو بچه را باید ببینی...

زلفو که خاموش ایستاده و گویی زبانش بند آمده بود ناگاه بچه را به مادر داد و گفت:

— تو همین جا وایسا من الآن برمی گردم.

آن گاه به طرف خانه دوید. به اتاق خود رفت. هفده تومان و چند قران پول سفید پس اندازش را که در آن جا پنهان کرده بود برداشته پیش مادر رفت. پنج تومان هم از او گرفته از خانه بیرون دوید. دوان و ترسان خود را به گلنار رساند. پول را به او داد. تند و گسسته داستان نفرین و عاق مادر را برایش حکایت کرد. بچه را بوسید و گلنار را روانه نمود.

دوبار دیگر، در ماه های بعد، گلنار با بچه به شهر آمد. تنها بار دوم، پس از انتظار زیاد، زلفو را، که در خیابان به همراه خان می آمد، از دور دید. با هول هراس چادر را به صورت کشیده خود را به طرف دیگر خیابان انداخت و ایستاد. خان و زلفو از پیشش گذشته به طرف خانه رفتند. گلنار باز ساعتی در خیابان انتظار کشید و چون از دیدار زلفو مأیوس شد به ده برگشت و از آن روز دیگر به شهر نیامد.

## بخش سوم

۱

— سلام. زنده باد داس و چکش!

علی مرادخان، بهت زده، به صورت برادرزنش، رییس شهربانی، نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه جواب بدهد.

— تعجب می‌کنید! می‌گم زنده باد داس و چکش!

علی مراد دوباره نگاه پُر حیرتی به سراپای برادرزنش انداخت. در یک لحظه این افکار از مغزش گذشت که «امروز، با وجود آن‌که روز خدمت است، چرا، برخلاف عادت همیشگی، رییس شهربانی لباس شخصی به تن دارد؟ چه اتفاقی افتاده که او نزدیک ظهر، بی‌خبر و ناباهنگام، به خانه‌اش آمده؟ چرا رنگ از صورتش پریده؟ چرا پوزخند مصنوعی به لب دارد، و مثل بچه ترس زده، که در تاریکی بلند حرف می‌زند و آواز می‌خواند - حرف می‌زند؟» آخرش، خان‌شانه بالا انداخت و گفت:

— من که هرچی فکر می‌کنم معنی این شوخی شما را نمی‌فهمم!

— شوخی نمی‌کنم. دارند می‌آند... آمدند...

— کی؟

— روس‌ها!

بنددل علی مرادخان پاره شد. ولی، از آن‌جا که مرد خودداری است،

نگرانی ای را که ناگهان به او دست داد آشکار نکرد. بدون آن که خودش متوجه باشد، همان پوزخند مصنوعی را که رییس شهربانی به صورت داشت به لب آورد، دست روی شانه هم صحبت خود گذاشت و گفت:

— خیر نبینم مژده تسلیم مسکو را برای من آورده‌اید، اما اولش می‌خواهید منو اذیت کنید. خوب، بی شوخی، بگید ببینم...

— شما کی سراغ دارید که من شوخی بی معنا بکنم؟ من همیشه خبرهای بد و بدبختی آور را با شوخی قاطی می‌کنم که زیاد دل‌گیر نباشه... خلاصه، حضرات آمدند. امروز صبح، از درگز و محمدآباد با تلفن به من خبر دادند که سربازهای روس از سرحد گذشتند و داخل خاک ایران شدند...

خان، انگار که بار سنگینی به کولش گذاشته باشند، دیگر زانوهایش تاب نیاورد. دو سه پا به پس برداشت و روی صندلی فرو نشست. رییس شهربانی، که از صبح تا به حال این طرف و آن طرف به دنبال خبر دویده و خسته و کوفته شده بود، در کنارش نشست و ادامه داد:

— من همان وقت به خانه سرهنگ فرمانده پادگان رفتم. به او هم این خبر رسیده بود، و او داشت با تلفن از مشهد خبر می‌گرفت. به طوری که او به من خبر داد هواپیماهای روسی فرودگاه مشهد را تصرف کرده‌اند و سربازهایی که از هواپیما پیاده شده‌اند راه قوچان به مشهد را در دست دارند... خان آنجش را روی دسته صندلی گذاشت، پیشانی را به دست تکیه داد، چشم‌هایش بسته شد و، مانند محکومی که حکم اعدام را برایش می‌خوانند، گفته‌های رییس شهربانی را می‌شنید.

— آن وقت از پیش سرهنگ رفتم پیش فرماندار. آن جا خبر خوشی شنیدم...

علی مراد ناگهان پشت راست کرد. دلهره‌اش کم‌تر شد. دست برادرزن را گرفت و در حالی که در دست می‌فشرد با التماس گفت:

چه خبری؟

— همان ساعت که سربازهای روس از مرز گذشته‌اند انگلیسی‌ها هم از جنوب وارد شده و مشغول پیشروی هستند.

دوباره دست خان سست شد و روی دسته صندلی افتاد:

— خوشی این خبر کجاست، من که سردر نمی‌یارم.

— خوشیش این جاست که معلوم می‌شه روس‌ها بی‌شرط و قرار

انگلیسی‌ها نیامده‌اند. من و فرماندار سر این موضوع خیلی با هم بحث کردیم.

به نظر ما این طور می‌آید که با این خبر مسئله خیلی فرق می‌کند.

خان نفسش را، که مدتی در سینه گیر کرده بود، بیرون داد و پرسید:

— خوب، تهرون چه خبره؟

— هیچ خبری نداریم. معلوم نیست چی بشه. با شاه چه معامله‌ای بکنند...

هاه، راستی این خوش مزه است که وقتی از خونه فرماندار برگشتم پیش

فرمانده پادگان آزدانش به من خبر داد که سرهنگ دو تا کامیون و یک

ماشین سواری ارتش را ورداشته، اسباب مسیاب و خانواده‌اش را بار کرده و

حاجی حاجی مکه، به مشهد تشریف برده. البته برای «کسب دستور!»

— چه دستوری؟

— ده، البته این دستور که زیر پای سربازهای روسی را آب و جارو بکنه یا

بهرتره بگذاره گرد و خاک جاده تو حلق شون بیره تا خفه بشند و قدر عافیت را

بدونند. در هر صورت، خیالتان راحت باشه، من گمان نمی‌کنم دیگه او

برگرده.

— لابد تموم قالی‌ها و اثاثیه سنگین قیمتش را هم با خودش برده؟

— پس نه! او اگه می‌تونست ملک‌هاش را هم تو کامیون بار می‌کرد و

می‌برد.

خان که می‌خواست تکلیف خود را بفهمد پرسید:

— شما چه کار می‌کنید؟ شما هم می‌رید یا...

رییس شهربانی مهلتش نداد:

— من برای چی برم؟ من نه سرپیازم نه ته پیاز، من نوکر دولتم. سیاست دولت عوض بشه مال منم عوض می‌شه در هر صورت بهتره توکل به خدا کنیم و صبر کنیم. صبر کنیم و سرمان راه، هر قدر لازمه، خم کنیم تا توفان شمال بگذره... مرحوم پدرم همیشه می‌گفت: «توفان از درختی که خم نمی‌شه خوشش نمی‌آد. خوردش می‌کنه.» خدا بیامرز دشت! آدم با کله‌ای بود. یادتون می‌آد؟ وقتی پدرم با سردار مرحوم قهر کرد چند سالی به تهرون رفت و آنجا ساکن شد. من آن وقت پانزده ساله بودم. خونه‌مون گلبن‌دک بود. اتفاقاً شش ماه پیش تر نبود به تهرون رفته بودیم که دعوای مشروطه و استبداد برپا شد. مرحوم پدرم، خدا رحمتش کنه، دو تا بیرق درست کرده بود. یکی سفید، روش نوشته بود «زنده‌باد استبداد». یکی دیگه سرخ، روش نوشته بود «زنده‌باد مشروطه». هر دسته‌ای که فتح می‌کرد بیرق همون دسته را می‌برد بالای در خونه می‌کوبید. گاهی هم می‌شد که در یک روز دو دفعه بیرق‌ها را عوض می‌کرد... بله... توفان از درختی که خم نمی‌شه خوشش نمی‌آد.

خان دیگه دلواپیش کم تر شده بود. ولی هنوز نمی‌توانست حساب کند کدام یک از پیش‌آمدهای آینده برای او امیدبخش و کدام یک ادبار آور است. او، باهوشیاری و تجربه‌ای که داشت، پیش‌بینی می‌کرد که وضع شاه نمی‌تواند مانند پیش باقی بماند. اما این تغییر تا چه اندازه در وضع خود او قابل تأثیر باشد معلوم نیست. نگرانی و امید در دل خان در ستیز بودند و خان نمی‌دانست پرچم پیروزی کدام یک را در پیشانی بکوبد.

سپس هر دو برخاستند تا برای به دست آوردن خبرهای تازه‌تر از خانه بیرون بروند. روی پله‌های ایوان رییس شهربانی بیخ گوش خان پیچ می‌کرد:

— مبادا این خبر را به هیچ‌کس بگید. خدا نکنه فقیر فقرا از این بدبختی بویی ببرند. من می‌ترسم. البته فرماندار هم با من هم عقیده بود. که مردم گرسنه بریزند و شهر را غارت کنند. البته وقتی روس‌ها به شهر رسیدند، خیلی هم خوبه و خدا کنه که چند تا دکان بقالی غارت بشه. آن وقت مطلب دیگه‌ای است. آن وقت تاریخ کشور ما می‌تونه این بدبختی بزرگ را ثبت بکنه



که روس‌ها مثل قشون مغول شهرهای ما را چاپیدند و با خاک یکسان کردند... در این هنگام دایی و پدر در حیاط با ملک محمد رو به رو شدند. پسر خان دو چرخه سواری می‌کرد. ریسمانی به دستۀ دو چرخه بسته بود که سر دیگرش به گردن زلفو گره خورده بود. او با چرخ دور حیاط می‌گشت و زلفو از پشت می‌دوید. دایی جلو دو چرخه ایستاد و دستۀ آن را به دست گرفت:

— ایه چابک سوار، کجا می‌ری؟

پسر خان فریاد می‌کشید:

— پس برین! پس برین! اسیر گرفته‌ام!

دایی دستی زیر چانه‌اش او کشید و گفت:

— ای نازنین پسر، پیا خودت را اسیر نکنند!

آن وقت خواهرزاده را بوسید و به طرف در رفت.

## ۲

حالا که با ملک محمد و زلفو رو به رو شده‌ایم، چه خوبست با آن‌ها دیدار تازه کنیم. آخر تقریباً ده سال می‌شود که آن‌ها را ندیده‌ایم. یادتان می‌آید؟ آخرین باری که ملک محمد را دیدیم یک سال و نیم پیش تر نداشت. اما حالا، نگاه کنید، نگاه کنید، چه قدی کشیده! چه قدر شبیه پدرش است. خطوط اصلی چهره همان است. ولی در این صورت نورس اکسیر شادابی و شکفتگی جوش می‌زند و جرقه‌شور زندگی در چشمانش می‌درخشد.

اما شاید از این بازی او در شگفت هستید؟ راستی هم این چه بازی است که طناب به گردن زلفو انداخته به دنبال خود می‌کشاند؟ ولی تعجبی ندارد. چون همین که دو سه ساله شد یکی از سرگرمی‌هایش این بود که با جوجه پرندگان بازی کند. به دستور پدر برایش بچه گنجشگ، جوجه کبوتر یا مرغ می‌آوردند و در اتاق‌ها می‌کردند. کودک آن قدر به دنبال آن می‌دوید تا جوجه از پا می‌افتاد. آن وقت آن را مدتی در چنگش می‌فشرد و باز رها می‌کرد. این

بازی آن قدر ادامه داشت تا سرانجام جوجه از فشار دست او خفه می شد. تماشای این بازی مخصوصاً برای پدر لذت داشت. گاهی خان در اتاق به تماشا می نشست و از سرسختی بچه برای به چنگ آوردن جوجه، از این یورش قوی به ضعیف، کیف می کرد و بچه را تهییج می نمود. مادر ملک محمد، از ترس آن که در این دوندگی بچه به زمین بخورد و آسیبی به او برسد، این بازی ها را دوست نداشت ولی حریف شوهر نمی شد.

با رشد ملک محمد بازی های او هم بغرنج تر می گشت. زمانی رسید که تماشای جنگ سگ و گربه از سرگرمی های محبوب او بود. بعد بازی تازه ای یاد گرفت: از دکان پرنده فروشی ده دوازده گنجشگ می خرید. سرخ نازکی کمی پنبه می بست، سر دیگر نخ را به پای گنجشگ گره می کرد. آن وقت شب بالای بام خانه پنبه را آغشته به نفت کرده آن را آتش می زد و گنجشگ ها را پرواز می داد. این بازی، در نتیجه شکایت همسایگان که ممکن بود خانه شان آتش بگیرد، از طرف خان قدغن شد. در عوض خان به پسرش یک تفنگ کوچک با فشنگ خفیف هدیه کرد. ملک محمد کم کمک با تفنگ آشنا گردید و دستش به تیراندازی باز شد. از آن زمان دیگر جان هیچ پرنده ای که از هوای خانه خان پرواز کند یا گربه ای که از دیوار خانه خان بگذرد در امان نبود.

بزرگ تر که شد پدر برایش دو چرخه خرید. پسر به زودی دو چرخه سواری را آموخت. به چابکی سوار و پیاده می شد. در دایره تنگی پیچ می زد و در حرکت روی زمین می ایستاد.

روزی در کوچه بازی تازه ای آموخت و دیگر این بازی هوش و حواسش را راحت نمی گذاشت. به زلفو دستور می داد تا از کوچه توله سگی بیاورد. سر توله سگ را تا گردن در پارچه ای می پیچید تا از دید محروم گردد. فقط جای گوش را سوراخ می کرد و گوش سگ را بیرون می آورد تا شنوایی اش کم نشود. آن وقت سگ کور را در حیاط رها می کرد و با دو چرخه به دنبالش می افتاد. سگ نزدیک شدن چرخ را حس می کرد و خود را به کنار می کشید.

چرخ از او رد می‌شد. سوار به چالاکی پیچ می‌زد و دوباره به شتاب به طرف شکار خود می‌آمد. هر قدر شنوایی حیوان تیزتر بود، خطر را زودتر حس می‌کرد و چابک‌تر خود را کنار می‌کشید، هیجان سوار را بیش‌تر برمی‌انگیخت. ولی هر قدر هم که حیوان تیزگوش و تیزدو و سخت‌جان بود بیش‌تر از ساعتی نمی‌توانست در این بازی مرگ و زندگی تاب بیاورد. سرانجام گیج می‌شد. نیرو و توان را از دست می‌داد و پس از آن‌که چند بار چرخ از روی بدنش می‌گذشت تسلیم می‌گشت و نقش زمین می‌شد. آن‌گاه سوار، مانند گاو‌باز اسپانیولی، از چرخ پایین می‌آمد و از پیروزی خود سرمست می‌شد.

همین یک‌ماه پیش بود که آقای بینش، ناظم مدرسه‌ای که ملک‌محمد در آن درس می‌خواند، به شکایت پیش‌پدر آمد. ابتدا مدتی از فهم و هوش خان‌زاده تحسین کرد پس از آن شکایت خود را این‌طور در پیش گذاشت:

— اما رفتار آقا‌زاده باعث نگرانی اولیای مدرسه است.

پدر پرسید:

— چرا؟ چه می‌کنه؟

بینش چندبار حرف به سر‌زبان‌ش آمد و از گفتن آن خودداری نمود. مدتی من‌من کرد و در فکر بود مطلب را چه‌گونه بیان کند که خان رنجیده نشود. آخرش آب‌دهن را فرو داد و گفت:

— چندان مهم نیست، ولی نادیده هم نمی‌توان گرفت. آقا‌زاده کمی خشنه. با هم‌درسی‌هاش نامهربانی می‌کنه. حتی گاهی کار به کتک‌کاری می‌کنه.

خان سخن او را برید:

— می‌زنه؟ یا می‌خوره؟

— البته بیش‌تر می‌زنه. بیش‌تر وقت‌ها دعوا را او شروع می‌کنه. گاهی، بی‌آن‌که کسی به او کساری داشته باشه، بچه‌ها را اذیت می‌کنه. دیروز — به‌طوری‌که بعد فهمیدیم — زنبوری توی قوطی کبریت انداخته و به مدرسه

آورده بود. آن وقت بچه سر به راه و بی آزاری را گیر آورده، بی هوا، از پشت گردن، پیرهش را عقب زده و زنبور را توی پیرهش انداخته، تا پسرک بدبخت آمده بفهمه که چه شوخی ای با او می کنند زنبور تنش را گزیده. بچه از درد نعره می کشید. ما او را به خانه فرستادیم. ساعتی نگذشت که پدرش به مدرسه آمد و تنبیه مقصر را درخواست می کرد. پدرش کارمند بی بضاعت بانک ملی است. حتی تقاضا می کرد که چنین شاگردی را از مدرسه بیرون کنیم. پس ملاحظه می کنید که آقازاده گاهی چه طور باعث زحمت اولیای مدرسه می شوند و ما را در بن بست می گذارند. ما هر چه با پدر شاگرد گفت و گو کرده ایم هنوز نتوانسته ایم او را راضی کنیم. آقای مدیر، چون خودشان کسالت داشتند، به من دستور دادند خدمت تان برسم و این مطالب را به عرض تان برسانم...

بیش ساکت شد و منتظر بود نظر پدر را در این باره بشنود. خان نه تنها چیزی نمی گفت بلکه از بشرة او نیز هیچ گونه عکس العملی نسبت به گفتار ناظم آشکار نبود. بیش، پس از چند لحظه سکوت و ناراحتی، ادامه داد:

— از این گذشته، این طور به نظر می رسد که آقازاده کم تر به کار تحصیل علاقه نشان می دهند. مثل این که در خانه کم تر او را به کسب علم تشویق می کنند. باهوشی که ما در او سراغ داریم، اگر کمی دل به کار بدهد، به آسانی می تواند عقب ماندگی های خود را از بین ببرد. خواهش ما از شما این است که اگر در این کار به اولیای مدرسه کمک بکنید ما به این سرفرازی خواهیم رسید که آقازاده شاگرد اول مدرسه ما باشند. خان با سکوت و شکیبی، که معلوم نبود آمیخته به احترام یا بی اعتنائی به گفته های مربی است، حرف او را شنید. با سستی و لختی قوطی سیگارش را بیرون آورد. اول به ناظم تعارف کرد و بعد خود سیگاری برداشت. تا ناظم آمد کبریت بکشد او کبریت روشن را جلو سیگار مهمان گرفت، بعد مال خود را آتش زد و با سیمایی آرام و مطمئن جواب داد:

– البته من از حکایت زنبور خیلی بدم آمد. پسرک با این کارش باعث خجالت من شده. اجازه بدید این رفتار بد... حتی بگم خیلی بد او را این طور تمامش کنیم...

خان، سخن گویان، دست در جیب بغل کرد و کیف پولش را درآورد. از بین اسکناس ها سه صد ریالی بیرون کشید.

– استدعا می کنم، آقای بینش، با لطفی که به من دارید، قبول زحمت بکنید و این وجه را از طرف من، یا حتی از طرف خودتان، برای دوا و دکتر به پدر آن بچه زنبور زده بدید. منم به پسر سفارش می کنم از این شیطانی ها دست بردار. حتی اگر لازم دانستید خواهش می کنم از پدر بچه دعوت کنید با شما به خانه من بیاد تا من در حضور شما رضایتش را فراهم کنم. گمان می کنم به این شکل مطلب به خوبی و خوشی تمام می شه. پس دیگه پرونده این موضوع را می بندیم و می گذاریم کنار. حالا من فکر می کنم بد نیست اصلاً درباره تربیت و تحصیل نه تنها بچه من بلکه همه بچه ها کمی با شما صحبت کنم. من فکر خودم را می گم شما هر طور می خواهید نتیجه بگیرید. آخه می دونید؟ من اگرچه علم و سواد شما را ندارم – من فقط خواندن و نوشتن می دونم و حساب و کتاب – اما عوضش این سینه من دیگه داره از زیادی تجربه زندگی می ترکه. همین تجربه زیاد چشم و گوش منو وا کرده. هیچ چیز نیست که به چشم و گوش من بیاد و من ازش تجربه و نتیجه ای نگیرم. من از وقتی که پا به عقل گذاشتم تا به حال هرچی دور و ورم را نگاه می کنم می بینم تمام مخلوقات پروردگار تبارک و تعالی، از انسان و حیوان و نفس کش و بی نفس، به حکم خدای قادر متعال، به دو دسته قسمت می شه: توسری زن و توسری خور... شما خودتون که این چیزها را بهتر از من می دونید... هر کدام از این دسته ها هم همه زورش را می زنه که حرفه خودش را به جانشینش تعلیم بده. بیاید از این پایین بگیریم بریم تا اون بالا. رعیت حرفه ابا اجدادی خودش را، که کشت و کار و اطاعت و توسری خوردنه، به بچه خودش یاد

می‌ده. توی این بازار نگاه کنید، تاجر بچه از بچگی کنار دست باباش می‌نشینه تا کم‌کم از سر و رو و قیافه هر مشتری بفهمه چه قدر می‌تونه سرکیسه‌اش بکنه. آخوند و واعظ به بچه خودش یاد می‌ده آن‌چه را که در این دنیا برای توسری زن‌ها حلال می‌دونه به توسری خورها حروم بکنه و وعده اون دنیا را بده... استغفرالله! خدایا خودت می‌دونی که من بنده لامذهبی نیستم. اما از بعضی از این، به قول معروف، کلم به سرهای مفت خور هم هیچ خوشم نمی‌آد... خلاصه، سلطان و خلیفه هم، همه جا و همیشه، آرزوش اینه که جانشینش مثل خودش آن جنم را داشته باشه که بتونه فرمان جنگ و غارت و سر زدن بده. ملاحظه کنید که من ابدأ مخالف سلطنت و خلافت نیستم. معاذالله! نازشست هر کی که آن را به دست بیاره. آن‌کس بنده محبوب خداست. من فقط می‌بینم و می‌گم که هر تنابنده‌ای در این دنیا کسب و کاری داره که باید خودش را برای آن آماده بکنه. اگه این‌ها راسته، پس این هم راسته که توسری زدن علم و سوادی نمی‌خواد. علم تاجر خواندن کتاب دک و پز مشتری است. علم زاهد خودنمایی به خداپرستی. علم پادشاه آدم‌کشی و غارت مال مسلمان. قرار روزگار هم تا دنیا بوده و خواهد بود همینه... نمی‌دونم با من هم عقیده هستید یا نه؟

بینش که نمی‌خواست و بی‌فایده می‌دانست با خان چون و چرا کند، سر را پایین انداخته، درحالی که چایی خود را که تازه زلفو آورده بود هم می‌زد، جواب داد:

— راستش، من تا به حال در این باره خوب فکر نکرده‌ام. نمی‌دانم. ظاهر آکه حق با شماست.

— پس خوب فکر کنید آقا. خوب فکر کنید. خواهید دید که باطناً هم حق با منه... خلاصه، من از آن جایی که خودم تمام عمر توسری خورده‌ام... آخ، آقای بینش، چی براتون بگم؟ مشت‌هایی به این مغزم خورده که هنوز گیج و ویجم. اینه که هرگز دلم نمی‌خواد پسرم توسری خور بار بیاد. این هم البته با تربیتی

که شما به او می‌دید هیچ جور در نمی‌آد. شما خصلت بچه را ضعیف می‌کنید... ببخشید که این طور بی‌رودروایی با شما صحبت می‌کنم. البته من به شما به‌عنوان یک دوست احترام می‌گذارم. شما این دفعه اول نیست که به خانه من آمده‌اید. ما با هم زیاد نسته‌ایم نان و نمک خورده‌ایم. درد دل کرده‌ایم. شما را مثل یک مهمان عزیز که به شهر ما آمده‌اید دوست دارم. اما طرز تربیت‌تان را غلط می‌دونم. به نظر من یک‌جو عقل زندگی ارزشش از یک کتابخانه کتاب بیش‌تره. پسر من بگذار توستی خور نباشه سواد هم نداشت پروایی نیست...

پسر خان، پس از داستان زنبور و سرزنش سختی که از آموزگار و ناظم شنیده بود، دیگر از درس سرخورد و به دبستان پا نگذاشت.

### ۳

از سه سال پیش به این طرف که، با پیش آمد جنگ جهانیگیر، وضع حکومت ایران تغییر یافته، رضاشاه از ایران رفته و قفل زندان‌ها و زبان‌ها شکسته شده، مردمی که بیست سال از هم جدا و با هم ناآشنا بودند، مردمی که تنها در مجلس عروسی یا سوگواری - آن هم با اجازه پلیس - می‌توانستند در یک جا گرد آیند، اینک با شوق فراوان با هم می‌نشینند و بی‌پروای زندان و مرگ درباره جنگ، درباره گذشته و آینده، استقلال و استعمار، آزادی و استبداد، و دولت و ملت گفت‌وگو می‌کنند.

رؤسای ادارات شهر قوچان نیز برای خود شب‌نشینی‌هایی دارند. گاهی در خانه فرماندار جدید، که یک‌سال است به قوچان آمده، و گاهی در خانه علی‌مرادخان جمع می‌شوند. تریاک و عرق، اخبار تازه جنگ، مذاکرات مجلس و نوشته‌های روزنامه‌های تهران و مشهد آن‌ها را تا نیمه شب سرگرم می‌کند. امشب در اتاق پذیرایی خانه خان چنین شب‌نشینی هفتگی برپاست. مهمانانی که حضور دارند این‌ها هستند: برادرزن خان، رییس شهربانی،

دادستان، فرمانده پادگان، رییس دارایی، غیبت فرماندار در شب‌نشینی بدان جهت است که دو روز پیش برای «عرض گزارش حضوری» به همراهی رییس ژاندارمری به مشهد رفته. هم‌چنین دو مهمان دیگر: آقای بینش، که دو سال است به ریاست فرهنگ قوچان ارتقا یافته، به همراهی رفیقش نیز باید امشب سری به این جا بزنند. این دو نفر امروز برای انجام کاری از خان وقت خواستند. خان جواب داد که امشب به خانه‌اش بیایند.

رییس دارایی مردی است قدبلند و باریک‌اندام که در برابر نخستین هجوم سبک‌پیری ذره‌ای تاب نیاورده و بازبونی تسلیم گشته. صورتی کشیده دارد. بیماری برص قسمتی از گردن و آرواره راستش را سفید کرده. از کودی لب‌های کلفتش نمایان است که دیر زمانی است به تریاک عادت دارد. حالا هم کنار منقل چهارزانو نشسته و بالذت خلوارها را به هم می‌زند. از خان چندان خوشش نمی‌آید، فقط برای کشیدن تریاک مفت به خانه او می‌آید. پدرش در بازار مشهد، کنار مسجد گوهرشاد، دکان کوچک کتاب‌فروشی داشت. پسر از پایان مدرسه ابتدایی چند سالی در دکان می‌نشست. پدر او را با عنوان‌های کتاب‌های قدیم و جدید آشنا می‌کرد و آرزو داشت پسر رونق تازه‌ای به کسب پدر بدهد. ولی او این پیشه را دوست نمی‌داشت و همیشه می‌گفت: «می‌خواهم اهل قلم باشم و سری تو سرها دربیارم.»

با مرگ پدر کتاب‌خانه یک‌جا فروخته شد و پسر برای آن‌که «سری توی سرها دربیارود» وارد اداره دارایی مشهد شد. و امروز افتخار می‌کند که یکی از کارمندان عالی‌رتبه و باسواد اداره دارایی قوچان است. سواد و دانش‌اش عبارت از چند کتاب است که در دکان پدر خوانده. از مطالب و مفهوم آن کتاب‌ها چیزی به‌خاطر ندارد. اصلاً او حالا هم که کتاب تازه یا روزنامه و مجله‌ای می‌خواند به‌خاطر مطالب آن نیست. بلکه می‌خواهد جمله و یا کلمه تازه‌ای از آن بیاموزد و در گفت‌وگو به‌رخ مخاطب بکشد. به‌طوری که از رومان طالب‌اف، که در جوانی خوانده، هنوز هم این جمله



عربی: «المؤمنون حلویون» - تنها همین جمله - را فراموش نکرده و همه جا به کار می برد. حتی نیز گاهی این جمله را، بنا بر ابتکار و فانتزی خاص خود، برمی گرداند. مثلاً همین امشب، مانند همیشه، هرگاه پس از آشامیدن یک گیلاس عرق، دست به مزه می برد و می خواهد لقمه ای برانی به دهن بگذارد و یا به دیگری تعارف کند با لهجه بسیار فصیح می گوید: «میل کنی آقا، میل کنی، المؤمنون برانیون!» وقتی رییس دارایی هنوز در دکان کتاب فروشی پدر بود، گاهی که معلمین یا طلاب به آن جا می آمدند و صحبت از صرف و نحو و تکلم به زبان عربی پیش می آمد، از آن ها شنیده بود که کلمات شمال و جنوب با زیر و پیش عامیانه و غلط است. غلطی فاحش. شمال و جنوب هر دو باید با زیر گفته شود. از کلماتی که تازه رییس دارایی از روزنامه ها آموخته کلمات: ناخوب، هوشمند، مانیفستاسیون، انتره سان و میتینگ زیاد در گفت و گوی او تکرار می شود. مثلاً دیگر بیش از شش ماه است که رییس دارایی هرگز نمی گوید این تریاک بد است. بلکه می گوید «آقا این تریاک بسیار ناخوب است. من هیچ انتره سان نیستم آن را بکشم.» به خانه خان، یا به هر مهمانی دیگر برود فقط چشم به آب و علف دارد. گفت و گوی دیگران را می شنود ولی خود در آن شرکت نمی جوید. لذیذترین لقمه و بزرگ ترین حبه تریاک او را بس است.

مرد پنجاه ساله ای که طرف راست آن نظامی نشسته دادستان است. هیچ نمی توان گمان برد که پنجاه سال دارد. برعکس رییس دارایی، صورتش تر و تازه مانده. حتی یک چین در صورت و یک موی سفید در زلفش دیده نمی شود. تا به حال خود را «پا بند زن و بچه نکرده». بی خیالی و خوش گذرانی روی و موی و دندان و اندامش را از دستبرد آغاز پیری در امان نگه داشته. همیشه لبش به خنده باز است و کم تر پیش می آید که از چیزی دلگیر و متأثر گردد. دو سال ونیم است که به این شهر آمده. پیش از جنگ، در تهران، در محاکم ابتدایی جتحه دادرسی بود. در رشوه خواری، که کاری رایج و

بی مجازات بود، زبردستی اش بر سایر همکاران می چربید. ولی یک بار در نتیجه حسادت آنان پته اش روی آب افتاد و بنا به پافشاری رقیبان از شغل قضایی محروم گردید و چندین سال به کارهای دقتری اشتغال داشت. همین که پیش آمد جنگ تغییری در اوضاع پیش آورد، او دوباره سمت پیش را به دست آورده به مشهد آمد. پس از یکی دو ماه ترجیح داد در شهرستانی قیصر باشد تا در شهر بزرگی نایب او. بنابراین با سمت دادستانی به قوچان آمد. آدم پُر حرف و خوش صحبتی است. با اهلش شوخی می کند. با ارتشی گفت و گو از جنگ را پیش می کشد و با آزادی خواه صحبت از سیاست و مبارزه. با می خواره پیاله به هم می زند و نوش نوش می گوید، با مؤمن به نماز جماعت می رود، با گرگ دنبه می خورد و با صاحب گوسفند شیون می کند. به ندرت پیش می آید که با مخاطب یگانگی فکر و نظر نداشته باشد، مخاطب گو فرشته باشد یا دیو. در دروغ گویی جادو زبان است. دروغ خود را با چنان دلیری و صداقت و ایمان می گوید که سخن راستش را دروغ می پندارند، و چون همیشه راستش برای زندگیش بی بار و بهره است از این که آن را باور نکنند زبانی نمی بیند و غمی ندارد. با گفتار و آمال توده ای ها «از دل و جان» هم رأی است. تنها سر یک نکته با آن ها همراه نیست. با هر یک از آن ها که گفت و گویش بند می شود تند و پر جوش و خروش حرف می زند و پند و دستورش این است: «رفقا دست به عمل بزنید و ملتی را راحت کنید! آقا تا کی حرف می زنید؟ شما باید همه این هیئت حاکمه را یک جا ردیف کنید و پشگ بیندازید. سر از تو آخر از تو. یک، دو، سه، چهار، پنج، ببرش پدر سوخته را! یک گلوله تو مغزش!... سر از تو آخر از تو. یک، دو، سه... پانزده. ببرش فلان فلان شده را. یک گلوله تو حلقش! آقا راه شما اینه. من همه حرف های شما را از جان و دل قبول دارم، اما وقتی با شما می آم که هزار نفر از این هیئت حاکمه را توی این خیابان به دار زده باشید. آقا محاکمه هم لازم نیست. مونتسکیو در روح القوانین می گه در این مورد محاکمه لازم نیست.»

از آثار مونتسکیو فقط نام روح القوانین را می‌داند. در مدت بیست و پنج سال که ترازو دار عدالت است، مضمون این اثر مونتسکیو در زبان او چند برابر شده. زیرا بسیاری از دروغ‌های خود را به این اثر مونتسکیو می‌بندد. رییس شهربانی از او خیلی بدش می‌آید. چشم ندارد او را ببیند. چون، هر توده‌ای را که شهربانی به‌عنوان مخالفت با دولت بازداشت می‌کند و برای محاکمه به‌دست او می‌سپارد، دادستان از بازداشت شده دویست سیصد ریال می‌گیرد و آزادش می‌کند. استدلال دادستان در برابر رییس شهربانی، برای آزادی بازداشت شده این است که: «انتقاد از اعمال دولت، و حتی مخالفت غیر مسلح، مطابق مضمون روح القوانین مونتسکیو، جرم نیست.» استدلال او در برابر متهم این است که: «مخالفت با اعمال دولت به هر شکل که باشد، حتی انتقاد شفاهی در حضور چند نفر. مطابق نص روح القوانین مونتسکیو، جرم است.»

سروان سی و پنج ساله، با سیمای باز و گیرا، که پهلوی دادستان جای گرفته، فرمانده پادگان است. او دانشکدهٔ افسری را به پایان رسانده. از افراد انگشت‌شمار باسوادی است که بین رؤسای ادارات قوچان وجود دارد. کم حرف می‌زند، ولی آنچه در دل دارد می‌گوید. از نشست و برخاست با این گروه دل‌خوشی ندارد، ولی در این شهر دورافتاده و سوت و کور، ماهی دو سه بار، برای گذراندن وقت، به خانهٔ فرماندار یا خان می‌آید. بیش از ده سال خدمت در صف و زندگی با سرباز، آشنا شدن به فساد و دزدی امرا و تیمساران، پوسیدگی دستگاه ارتش، عقب‌ماندگی کشور، گرسنگی مردم، از طرف دیگر تبلیغات چند سالهٔ رادیوی آلمان، او را به این نتیجه رسانده است که «از شاه غارتگر ساخته نیست تا کشور را از فساد و درماندگی نجات دهد.» او سازمان دولتی آلمان را مناسب‌ترین دستگاه مرفی و نیرومند برای ایران می‌داند. وقتی ارتش هیتلر به شوروی حمله کرد او عقیده داشت و دل‌خوش بود که «ارتش پیروزمند آلمان» به ایران سرازیر می‌شود و وطنش از تسلط دویست سالهٔ انگلیس آزاد می‌گردد. سروان دادخواه هر روز اخبار جنگ را از

رادیو می شنید و با دقت در روزنامه‌ها می خواند. روزی که ارتش سرخ به ایران آمد خشم سروان لبریز شد. فرماندهی پادگان قوچان را فقط بدین خیال با شوق پذیرفت که هنگام ورود «ارتش پیروزمند آلمان» در سرکوب سرباز روس با «نیروی نجات بخش» یاری کند. شش هفته وعده‌ای که هیتلر برای شکست شوروی به دنیا داده بود سرآمد. شش هفته به شش ماه کشید و ارتش آلمان پس زد. شکست ارتش آلمان در جبهه مسکو سروان را شرمسار و غصه‌دار کرد. به طوری که انگار خود یکی از افسران شکست خورده آن جبهه است. با حمله تابستانی ارتش آلمان به قفقاز، دوباره نور امید در دل سروان دمید. ولی شکست استالین‌گراد و ماتم ملی سه روزه که هیتلر به ملت آلمان اعلام نمود سروان را سخت ناامید کرد و به فکر انداخت. او در درس‌های سرتیپ فرانسوی، آموزگار دانشکده افسری، و در کنفرانس‌های او در دانشگاه جنگ بسیار شنیده بود که «اگر یکی از کشورهای معظم، مخصوصاً آلمان، به بلشویک‌ها حمله کند فقط چند ماه بیش‌تر لازم نیست تا تانک‌های مهاجم از اورال سر در بیاورد». حتی یک‌روز، هنگام درس، سرتیپ فرانسوی به دولت خود اعتراض و انتقاد کرد که با بلشوک‌ها پیمان نظامی بسته. سرتیپ می‌گفت: «من حتی چندین مقاله در روزنامه‌های معتبر فرانسه نوشته و از جهت نظامی ثابت کرده‌ام که چنین پیمانی نه فقط ما را از حمله آلمان در امان نگه نمی‌دارد، بلکه خون سرباز فرانسوی باید برای دفاع از روسیه ضعیف به هدر برود. مقاله‌های من همیشه با این جمله ختم می‌شود: *Déchirez ce Chiffon de cul!*<sup>۱</sup> همه این مقالات به قدری از جهت نظامی و سیاسی مستند و مستدل بوده که جمله آخر آن شعار مردمان وطن پرست شده. ولی دولت نادان ما هنوز به این کاغذ پاره تکیه می‌کند.»

آن وقت سرتیپ فرانسوی با درد و اندوه سرش را بین دو دست گرفته می‌فشرد و می‌گفت:

---

۱. این کاغذ مستراح را پاره کنید.

«Mon dieu, mon dieu! Ces russes, ils ont toujours été et le sont davantago aujourd'hui, si ignorants, si sauvages que j' ai le droit de me demander si le soldat rouge feut distinguer sa main droite de la main 'gauche!»

این گفته‌ها هنوز در گوش سروان دادخواه زنگ می‌زند. سروان هم‌چنین از افسران ارشد و سرتیپ فرانسوی بسیار شنیده بود که «پایهٔ سازمان دولتی روسیه پر آب است. خاموتی که حکومت به گردن ملت انداخته بسیار سنگین تر و دردناک‌تر از فنود تزارهاست. ملت، منتظر روزی است که دست بیگانه سیلی‌ای به صورت این حکومت بزند، تا خود قیام کند و با داس و تبر ریشهٔ آن را از خاک روس براندازد.»

پیروزی روس‌ها در استالین‌گراد سروان را سخت به فکر انداخته بود. با خود می‌گفت که آن‌چه سال‌ها شنیده با آن‌چه که حالا می‌بیند مانند سیاهی و سفیدی با هم تفاوت دارند. آدم باید کور باشد تا شب و روز به چشمش یکسان بیاید. آیا آموزگاران او خود کور بودند و یا فقط می‌خواستند حقیقت را از او پوشیده نگه دارند؟ از این‌کار چه نفعی داشتند؟ چه سودی برای کشور و مردم کشورش بود که او این حقیقت‌ها را ندادند؟ حالا که با چنین واقعیتی رو به‌روست چه باید بکند؟ سروان از پاسخ دادن به این پرسش‌ها، که در این روزها بسیار ناراحتش می‌کند، ناتوان است.

در اتاق پذیرایی خان مهمان‌ها گرد هم نشسته هر کس به کاری مشغول است. رییس دارایی و خان تریاک می‌کشند. ابتدا دادستان مقالهٔ یکی از روزنامه‌های مشهد را بلند برای همه می‌خواند. اکنون سروان پیش‌آمدهای تازهٔ جنگ را که از رادیو شنیده است تعریف و تفسیر می‌کند. دیگران عرق می‌خورند و گوش می‌دهند.

---

۱. خدایا، خدایا این روس‌ها، همیشه و امروز بیش از پیش، به قدری نادان و وحشی بوده و هستند که من حق دارم از خود پرسم آیا سرباز سرخ دست راست و چپ خود را از هم تمیز می‌دهند؟

در این هنگام زلفو خبر داد که آقای بینش با یک نفر دیگر به دیدن خان آمده‌اند.

اول بینش داخل اتاق شد و پس از سلام از همان دم در به صاحب‌خانه گفت:

— ببخشید. من برای کاری که با شما داشتم استاد علی سیمکش را هم با خودم آورده‌ام. اجازه می‌دید ایشان هم با من باشند؟

خان با آن‌که نمی‌دانست رییس فرهنگ چه کاری با او دارد که لازم شده است استاد علی هم با او بیاید، از جهت رعایت ادب و نزاکت گفت:

— بفرمایید. بفرمایید. هر که با شماست مهمان ماست. او ساعلی هم که برای ما غریبه نیست. ما همه او را می‌شناسیم.

دیگران هم، به جز سروان که آدم خشکی می‌نماید، از تعارف خودداری نکردند:

— بله، بله، بفرمایید.

رییس شهربانی صدایش بلند شد:

— بفرمایید تو، او ساعلی. چرا بیرون وایساده‌ای؟

مرد چهل‌چهل و پنج ساله‌ای، بلندقد، لاغراندام، دارای سبیل مشکی که تمام لب بالا را پوشانده و ریش چند روزه ناتراشیده‌ای داخل اتاق شد. او سرکارگر کارخانه برق است. بین مردم شهر دارای اعتبار و آبروست. در خانه بیش تر ثروتمندان سیمکشی کرده و سرشناسان شهر با او آشنا هستند.

هنگامی که بینش با خان و دیگران دست می‌داد، استاد علی هم از همان دم در سلام می‌کرد و جواب تعارف می‌داد. بالاخره، کمی خجالت زده و ناراحت، دوزانو نزدیک در نشست. بینش برای آن‌که حاضرین را ناراحت نکند و زودتر از محفل آن‌ها بیرون برود، خواست فوراً کار خود را پیش بکشد، اما خان حرف او را برید:

— حالا چه عجله دارید آقای؟ یک چند دقیقه‌ای بنشینید، یک گیلان عرقی

میل کنید. پاسبان‌های آقای رییس شهربانی به دنبال تان نیستند که می‌خواهید فرار کنید. رییس شهربانی توی حرف شوهرخواهر دوید:

— اختیار دارید. مگه آقای بینش قصد بازداشت و محاکمه ما را داشته باشند، وگرنه ما که جرئت همچه جسارتی نداریم. ایشان تاج سر ما هستند. از شوخی گذشته، کجا به این زودی؟ پیش پای شما آقای سروان اخبار تازه جنگ را برای ما می‌گفتند. برای شما هم که شنیدنش خوبه. بفرمایید آقای سروان.

سروان، که هیچ میل نداشت در حضور بینش حرفی بزند، جواب داد:  
— بهتره اول کار آقای بینش را برسید، ببینید چه کاری با شما دارند. شاید کار فوریست.

بینش گفت: نخیر، البته کار فوری نیست. اما من خیلی میل داشتم جواب آقای علی مرادخان را به خواهشی که می‌خواستم از ایشان بکنم زودتر بدانم. سپس رو به خان کرد و گفت:

— خواهش استاد علی و من از شما این است که خانه‌ای را که در خیابان دارید و سه روز پیش خالی شده به ما اجاره بدید.  
خان متعجب پرسید:

— خانه مرا برای چی می‌خواهید؟

— می‌خواهیم برای حزب‌مان باشگاه درست کنیم.

رییس شهربانی فوراً گفت:

— انشالله مبارکه!

دیگر همه ساکت شدند. چند لحظه همه، به جز بینش، ناراحت بودند. هیچ‌کس حتی به صورت دیگری نگاه نمی‌کرد. رییس دارایی با انبر آتش منقل را به هم می‌زد. دادستان چشمش را بسته بود و پشت گوشش را می‌خارانند. رییس شهربانی سر را پایین انداخته و چشمش به روزنامه بود. سروان با شمشه و اکسیلش بازی می‌کرد. دو شمشه و اکسیل گاهی به هم می‌خورد و

جق جق صدا می‌کرد. سرانجام خان همه را از این ناراحتی درآورد:

— مگه حالا دیگه اعضای حزب‌تان آن قدر زیاد شده که باید باشگاه داشته باشید؟ بینش درحالی که با یک دست عینک را از چشم خسته خود برداشت و با انگشت دست دیگر چشم را مالش می‌داد، آرام و بی‌اعتنا، گفت:

— البته هنوز نه آن قدر که باعث وحشت آقای رییس شهربانی بشه، نه آن قدر کم که نتوانیم کرایه خانه را بپردازیم. خانه شما بزرگه، چند اتاق داره. صحن حیاط وسیعه و برای سخنرانی‌های هفتگی ما مناسب.

بینش لحظه‌ای سکوت کرده عینک را به چشم گذاشت و چون جوابی از خان نشنید، لبخندی زد و افزود: لازمه این راهم به شما بگم که ما ابداً قصد و وسیله آن را نداریم که در خانه شما بمب و باروت بسازیم. از این جهت خاطرتان جمع باشه. اتاق بزرگ را قرائت‌خانه می‌کنیم. یک اتاق را کتاب‌خانه...

دادستان حرف بینش را برید:

— رحمت به چیز کم! آگه عقیده آقای رییس شهربانی را بپرسید چه بمب و باروتی از این مخرب‌تر!

رییس شهربانی ناگهان سرش را از روزنامه بلند کرد و مانند تازی‌ای که به گربه بالای درخت نگاه کند، چشم پر خشمش مدتی به نیشخند دادستان دوخته شد.

هر وقت پیش می‌آید که دادستان در حضور بینش متلکی به او بگوید از کوره در می‌رود. زیرا رییس شهربانی هرگز به یاد ندارد که در سراسر عمرش آن قدر که از بینش متفخر است از کسی بدش آمده باشد. البته این کینه به خاطر مسلک و فعالیت سیاسی شخص بینش نیست. ابداً. او می‌بیند که امروز دیگر بسیاری از مردم چشم و گوش باز با بینش همراه، و یا دست‌کم، هم‌آیند. این را او به خوبی می‌داند. سخنان «نان برای همه! فرهنگ برای همه! بهداشت برای همه!» را در چندین روزنامه تهران و مشهد و شهرستان‌های دیگر



می خوانند. از بسیاری از زبان‌ها می شنود. این‌ها برای او چیزی نیست. هیچ اهمیتی ندارد. او برعکس بسیار راضی است که «در ته دل به سادگی این مردم گمراه، که در تقلائی گره به باد زدن هستند، پوزخند می زند». بغض و کینه او برای آن است که بینش او را مدت پنج سال، با پختگی و زبردستی، خواب کرده و فریب داده. فریب نه، شکست! شکست سنگین و ننگین! بنابراین، به دشمن پیروزمند خود کینه خونین دارد. بینش در مدت پنج سال پیش از جنگ، که در قوچان سمت نظامت یگانه دبستان شهر را داشته، بنابر گزارش‌هایی که حالا مأمورین مخفی شهربانی می دهند: «عده‌ای را از راه در برده است. اولین قربانی تبلیغات زهرآگین او استاد علی سیمکش بوده. بعد این دو، با کمک یکدیگر، ده نفر را گمراه و با مرام و ملک خائنه و خانه برانداز خود همراه کرده‌اند. چهار حوزه سه نفری داشته‌اند که دوتای آن‌ها را استاد علی و دو حوزه دیگر را خود بینش اداره می نموده‌اند. افراد هر حوزه هیچ‌یک از هم‌جرمان خود را نمی شناخته‌اند. بینش در تهران در مدرسه‌ای درس خوانده است که دکتر ارانی معلم آن بوده. اظهاراتی که خود بینش نیز به چند نفر از دوستان هم‌مسلكش کرده این مطلب را تأیید می نماید. استاد علی، که پیش از آمدن بینش به قوچان به کلی بی سواد بوده، در مدت این پنج سال با سواد و کتاب‌خوان شده است...» شرم آور است! شرم آور! رییس شهربانی هر وقت این اطلاعات غیر قابل تردید را، که مأمورین او در این دو ساله آخر به چنگ آورده و به او گزارش داده‌اند، می خواند مغزش داغ می شود. خود را مقصر و قابل سخت‌ترین تنبیه می داند. از این گزارش‌ها، جز چند مأمور مخفی و خود او، هیچ‌کس خبری ندارد. رییس شهربانی از خجالتش این گزارش‌ها را - که برای او ننگین‌ترین سند بی‌لیاقتی است - به خانه برده و پنهان کرده. آخر خوب فکرش را بکنید. در شهری که اگر پزشکی به دیدن بیماری می رفت جاسوس‌های او، و او را بی‌خبر نمی گذاشتند این حوزه‌ها کی و کجا برپا می شده؟ بیهوده نبود، همین‌که زندانیان سیاسی در

سراسر کشور از زندان‌ها بیرون آمدند، در شهر قوچان، در پیش چشم رییس شهربانی - که یقین داشت اگر در صوراسرافیل هم بدمی برای این مردم زهر چشم گرفته، مردمی که نفس را در گلوی شان خفه کرده، رستاخیزی نخواهد بود - عده‌ای مانند آتش فشان از زیر برف جوشیدند. با مردم دیگر شهرها هم صدا شدند. اعلامیه پخش کردند. سخنرانی‌ها به راه انداختند و حالا می‌خواهند در خانه خان باشگاه و قرائت‌خانه حزبی به پا کنند...

در این چند لحظه که نگاه قهرآلود رییس شهربانی به چشم‌های پُر طعن دادستان دوخته شده بود تمام این افکار از نظرش گذشت. خشم خون به چشم و چین به صورتش آورده بود. به سختی کوشش می‌کرد جلو ترکیدن غضب را بگیرد. صورتش حالت درهم‌کشیدگی گریه زخم‌خورده‌ای را داشت که درد سختی در بدنش تیر می‌کشید و آزارش می‌دهد، ولی جلو ناله را می‌گیرد. خان متوجه آشفتگی برادرزن شد و موضوع صحبت را عوض کرد: - آقای بییش، اجازه بدید من درباره خانه فکرم را می‌کنم و بعد گفت و گو می‌کنیم. حالا، آقای سروان، خواهش می‌کنم دنباله اخبار را بگویید.

سروان با بی میلی گفت:

- تقریباً تمام خبرها را شنیدید. دیگه چیز تازه‌ای ندارم. به نظر من، بعد از شکست استالین‌گراد و این عقب‌نشینی‌های پُر دامنه ارتش آلمان، دیگر باید از جبهه جنوب مایوس شد. مگر آلمان‌ها غیرتی بکنند و در بهار و تابستان که نزدیک است از شمال ...

رییس دارایی دود تریاک را مانند جرعه‌ای آب فرو داد و حرف سروان را

برید:

- آقای سروان عزیز، چند و چندین بار من به شما گفته‌ام که جنوب با

ضم جیم و شمال باکسر شین غلط است!

همه به جز گوینده و استاد علی، که چیزی از گفته رییس دارایی نفهمید،

به خنده زدند. این خنده رییس شهربانی را از ناراحتی نجات داد. خنده‌ای

ساختگی ناگهان مانند نقابی بر صورتش موج زد و خشم و خجالت زدگی را زیر چین‌های خود پنهان ساخت. خنده که آرام‌تر شد بینش گفت:  
— آقای سروان دادخواه، بهتره از حالا از جبهه شمال هم مأیوس باشید. من که بارها با شما در صحبت‌های خصوصی بحث و استدلال کرده‌ام که فتح فاشیسم اولاً ممکن نیست، ثانیاً به زیان مردم جهان و هم‌چنین به زیان مردم و وطن ماست.

رییس شهربانی از شنیدن کلمه وطن، مانند زخم‌خورده بی‌سلاحی که خنجر برهنه‌ای در دسترسش ببیند، ناگهان تکان خورد. زخمی را که هم‌اکنون خورده باید تلافی کند. فرصتی از این بهتر نیست. دستش را به طرف تنگ شراب دراز کرد و گفت:

— شما اگه می‌خواهید این را برای آقای سروان ثابت کنید که ایشان شما را وطن فروش می‌دانند. عقیده شما درباره ایشان چیه دیگه نمی‌دونم.

همه از این ناسزای آشکار او یکه خوردند. استاد علی به صورت بینش نگاه می‌کرد. بینش لبخندزنان نگاه به صورت پایین افتاده سروان دوخته و در فکر بود. استاد علی با این نگاه بینش آشنایی داشت. از حالت چشم، پی برد که رفیقش دارد جواب خود را می‌سنجد. در این چند لحظه سکوت ناراحتی سروان از همه بیش‌تر بود. او نه می‌خواست دشنامی را که رییس شهربانی از طرف او داده آشکارا تکذیب کند، و نه می‌دانست که اگر توهین سختی بشنود چه عکس‌العملی به خرج دهد. هنوز تصمیم نگرفته بود که بینش گفت:

— من آقای سروان دادخواه را افسر شرافتمند و وطن‌پرستی می‌دانم که در تشخیص سود و زیان میهن‌شان سخت در اشتباهند، و به همین جهت ما را وطن‌فروش می‌دانند.

هیچ‌کس انتظار چنین جوابی را نداشت. رییس شهربانی با بی‌اعتنایی ساختگی گیلاس شراب را به لب برد و تا ته نوشید. خان بیش‌تر از پیش معتقد شد که با دشمن دانا و خطرناکی رو به‌روست و فقط با گول و فریب ممکن

است او را از پا درآورد. استاد علی انتظار جواب تندتری داشت. رییس دارایی، درحالی که دندان‌های عاریه‌اش تلق تلق به هم می‌خورد، گفت:  
 — از صحبت آقای بینش خیلی خوشم می‌آد. آفرین! کم‌تر عامیانه و غلط حرف می‌زنند.

دادستان که مدتی بود به دنبال فرصت می‌گشت تا چیزی بگوید، دنباله گفته بینش را گرفت:

— همه ما، آقا، وطن‌مان را دوست داریم. همه ما مثل سرباز فداکار جان در کف گرفته و حاضریم مال و جان‌مان را فدای میهن بکنیم. مونتسکیو می‌گوید «حق گرفتنی است نه دادنی!»...

بینش حرف او را برید:

— ببخشید آقا، این جمله از مونتسکیو نیست. از متأخرین است و شما آن را در مطبوعات ما خوانده‌اید.

دادستان نگاهی خطاپوش و رأفت‌آمیز به بینش انداخت و لبخندی، چنان‌که گویی گفتاری بی‌معنا و نامربوط، ولی خوش‌مزه، از کودکی شنیده باشد، زد و آرام و آموزنده جواب داد:

— ممکنه دیگران هم گفته باشند، اما حتماً مونتسکیو پیش از همه گفته. هیچ چیز نیست که او در روح‌القوانین خود نگفته باشه... دادستان از جیب بغل ورقه‌ای بیرون آورد و ادامه داد— راستی من این بیانیه آخری شما را خواندم. حرف‌ها و پیشنهادها بسیار معقوله. من همیشه گفته‌ام که با تمام حرف‌های توده‌ای‌ها موافقم به‌جز یک چیز. آن این است که شما آقا، انگلیس‌ها را در نظر نمی‌گیرید آقا، سیصد چهارصد سال تاریخ به ما نشان می‌ده که اگه انگلیس‌ها نخواهند هیچ کاری در دنیا سر نمی‌گیره ما یا باید دست آن‌ها را از کشورمان کوتاه کنیم، این را که نمی‌توانیم، یا باید باهاشون کنار بیاییم، این راهم که شما حاضر نیستید. این است که کارمان به هیچ‌جا نمی‌رسه. هرچه ما بریسیم آن‌ها با سیاست و دیپلماسی‌شان پنبه می‌کنند. آقا من از این سیاست انگلیس‌ها حکایت‌ها دارم. یکیش را براتون می‌گم. پسر یکی از این خان‌های بختیاری،

معروف به سردار ... که نمی‌خوام اسمش را این‌جا بیارم، برام حکایت می‌کرد که «این انگلیس‌ها، آقا، هرچی بخواهند می‌کنند. نمی‌بینی سیاست و سیادت‌شان دنیا را گرفته؟» آن وقت داستانی از مرحوم پدرش نقل می‌کرد. می‌گفت که «قونسول انگلیس در اصفهان روزی پدرم را به ناهار دعوت کرد. این دعوت خیلی خصوصی بود و به‌جز آن‌دو نفر هیچ‌کس دیگه نبود. سر ناهار قونسول کاری به پدرم تکلیف کرد و اجرای آن را ازش خواست. پدرم، که مرد جهان‌دیده و کارآزموده‌ای بود، هرچه فکر کرد دید نمی‌تونه همچو کاری را قبول کنه. این‌کار، اول از همه به‌ضرر ایل و تبارشه. همه تف و لعنتش خواهند کرد. خلاصه، از قونسول پُرگفتن و از سردار کم شنیدن. آخرش، قونسول سگش را، که گوشه‌آفاق خوابیده بود، صدا کرد. بدون این‌که به پدرم چیزی بگه و پدرم بفهمه که چه کار می‌خواد بکنه، یک قاشق خردل روی نون گذاشت و گذاشت جلو سگه. سگه بویی کرد و لب نزد. سگه می‌خواست دور بشه که دوباره صداش کرد. دوباره نون را گذاشت جلوی پوزه‌اش. سگ باز اعتنایی نکرد. آن‌وقت دم سگه را بالا زد و خردل را - خیلی معذرت می‌خوام، بی ادبیه - مالید به نشیمن سگه. یک دقیقه نگذشت که نشیمن حیوون زبون‌بسته به خارش و سوزش افتاد. آن وقت حیوونک شروع کرد به لیسیدن نشیمن. همین موقع قونسول رو کرد به پدرم و گفت «ما انگلیس‌ها این‌طور خردل را بخورد کسی می‌دیم که به دعوت ما نخوره. وگرنه پنجاه میلیون جمعیت جور دیگه نمی‌تونیم به دنیا آقایی کنیم.»

استاد علی پرسید:

— خوب اون وقت سردار بختیاری چی کار کرد؟

دادستان، درحالی‌که شانه‌ها را بالا برده، دست‌ها را به اطراف باز کرده، با گردن کج به حضار نگاه می‌کرد و گویی با این نگاه می‌خواست بگوید «نه، راستی شما را به خدا خودتان وضع سردار بدبخت را در نظر بگیرید و قضاوت کنید» جواب داد:

— هیچی! چه بکنه؟ امر قونسول را اطاعت کرد.

استاد علی ناگهان پُکی به خنده زد، اما جلو خود را گرفت و آرام آرام می‌خندید. بینش و سروان، که داستان قونسول را توهین‌سختی به شخصیت و ملیت خود می‌دانستند، وهن زده بودند و دل‌چرکین و متفره به دادستان نگاه می‌کردند. بینش اعتراض‌آمیز به استاد علی گفت:

— شما به چی می‌خندید؟ خنده‌ای نداره!

استاد علی به زور جلو خنده را گرفت و جواب داد:

— برعکس آقا، خیلی هم خنده‌داره. من به اینش می‌خندم که این قصه سر تا تهش دروغه، برای گول زدن و خواب کردن بچه‌ها درست شده. آخه آقا، سگ که نمی‌تونه نشیمن خودش را بلیسه. گربه می‌لیسه، اما سگ نمی‌تونه.

بینش و سروان، که انگار ناگهان باری از دل‌شان برداشته شد، به خنده افتادند. از خنده آن‌ها قهقهه استاد علی شدیدتر گردید. سیمای سروان، که هنگام شنیدن داستان قونسول گرفته و شکست‌خورده می‌نمود، از گفته استاد علی شگفته و برافروخته شد. حتی پس از آن‌که خنده استاد علی آرام شد، سروان هنوز چند لحظه سر تکان می‌داد و به روی دادستان خنده‌ای آمیخته با خشم و استهزا می‌کرد. رییس شهربانی از این شکست سخت پکر شد و برای جبران ناشی‌گری دادستان مدتی به انگلیس‌ها دشنام می‌داد:

— داستان قونسول از آن قصه‌هاست که احمقی باید بگه و ابلهی باور کنه. آقا، دو‌یست ساله که ما را با این حرف‌ها خر کرده‌اند. خوش مزه این جاست که خود انگلیسی‌ها از این ادعاهای ناشتا ندارند. نوکرهایی که ریشه ریش‌شون به‌دست انگلیسی‌هاست این حرف‌ها را درمی‌آرند. اما دیگه دنیا می‌دونه که دوره آقایی انگلیسی‌ها تموم شد. در این جنگ یا آلمان فاتحه یا روس. بعد از این جنگ دیگه کسی برای انگلیسی‌ها فاتحه بی‌الحمد هم نمی‌خونه. آن وقت دیگه انگلیسی‌پرست‌ها باید ارباب عوض کنند.

سروان، در مدت این سه ساله که در قوچان است، با تمام زرنگی رییس شهربانی، به خوبی پی برده است که دستور قونسول انگلیس در مشهد برای

رییس شهرستانی مهم‌تر از دستور دولت متبوع اوست. به این جهت اعتنایی به گفته‌های او نداشت و برای آن‌که حرف او را قطع کند گفت:

— ببخشید آقای بینش، حالا که این حرف‌ها پیش آمد، من می‌خواهم از شما و استاد علی چیزی بپرسم. اجازه می‌دید؟  
بینش با خوش‌رویی جواب داد:  
— بفرمایید.

— سؤالم این است که آگه شوروی در صورت فتح بعد از جنگ ارتشش را از ایران بیرون نبره، شما چی کار خواهید کرد؟  
— میل دارید من جواب بدم یا اوسا علی؟  
— هر کدام باشه فرق نمی‌کنه.

— پس من از طرف هر دو جواب می‌دم: اگر تا آخر جنگ صبر می‌کردید می‌دیدید که شوروی ایران را تخلیه می‌کنه و دیگه این سؤال پیش نمی‌آمد. اما حالا که پرسیدند جواب این است که: هر وظیفه‌ای را که منافع حقیقی و حیاتی ملت و وطن ما به عهده ما بگذارد با شما انجام خواهیم داد.

سروان سرش را به‌زیر انداخت و درحالی‌که با شمه و اکسیلش بازی می‌کرد، پس از لحظه‌ای سکوت و فکر، گفت:

— من خیلی دلم می‌خواد و حاضرم درباره این وظیفه، که حالا به آن اشاره کردید، با شما صحبت کنم.

خان از این گفت‌وگو هیچ خوشش نیامد و هنگامی‌که بینش می‌خواست در جواب سروان چیزی بگوید حرف او را برید:

— آقای بینش، من درباره خانه فکرم را کردم. از فردا می‌تونید از آن خانه استفاده کنید.

بینش پرسید:

— بفرمایید کرایه خانه چه قدره و چه روزی شما وقت دارید که به محضر بریم و ثبت کنیم؟ استاد علی و من برای امضای اجاره‌نامه حاضریم.

— وقتی من هیچ اجاره‌ای از شما نگیرم دیگه چه احتیاجی به ثبت داریم؟

همه ما آقا باید به این نهضت ملی کمک کنیم. این را هم شما کمک من حساب کنید. بینش با تعجب پرسید:

— جدی می‌گیرد؟

خان جدی جواب داد:

— کرایه این خونه چه ارزشی داره که من شوخی کنم؟ تنها شرط من اینه که هر وقت من خودم برای استفاده شخصی، نه برای کرایه به دیگری، لازم داشتم تخلیه کنید. من دستور می‌دم فردا بیایند و اگر حتی در خانه یک شیشه شکسته هم باشه آن را بندازند و صحیح و سالم به شما تحویل بدنند.

بینش فکری کرد و با خوش رویی و لبخند جواب داد:

— ما البته از این لطف شما ممنونیم. اما من از حالا باید این نکته را به شما بگم که اگر خیال می‌کنید کرایه خانه را از ما نمی‌گیرید و ما هم در عوض به دهات پیش دهقان‌ها نمی‌ریم و شکایت‌های آن‌ها را در روزنامه‌ها مان چاپ نمی‌کنیم، خیال بیهوده‌ای است. اگه می‌خواهید نانی به ما قرض بدید که ما هم نانی به دامن‌تان بگذاریم، باید بدانید که نان ما هنوز فطیره، خوب پخته و برشته نشده.

خان هشت سال است که بینش را می‌شناسد و با خوی و روشش آشناست. می‌داند که در برابر این حریف فقط اسلحه فریب‌پُر است. به این جهت میل نداشت و بی‌فایده می‌دانست که درباره این مسایل با او گفت‌وگو کند. قرار تحویل خانه را با او گذاشت. بینش باز چند دقیقه‌ای به شوخی و صحبت‌های متفرقه گذراند و با استاد علی از خانه خان بیرون آمد.

فردای آن شب، بینش با چند کتاب و مجله به خانه سروان رفت...

#### ۴

یک سال و نیم دیگر، روزی گماشته دادخواه، که در این دو ساله به درجه سرگردی رسیده، در دکان استاد علی آمد و گفت:



—جناب سرگرد فرمودند امروز به خونه ما سری بزن. می‌خواه سیم‌کشی اتاقش را درست کنی.

این پیغام برای استاد علی بسیار پُر معنا بود. او — تنها او — خبر داشت که از یک‌سال پیش تا به حال پیش، به جز دید و بازدیدهای آشکار، که مانند سایر رؤسای ادارات با سرگرد دارد، ماهی دو بار نیز پنهانی با او دیدار می‌کند. این دیدارها در خانه یک افسر جزء، که دوست سرگرد و هم‌فکر اوست، روی می‌دهد.

از طرف دیگر، در این پانزده روزه آخر پیش‌آمدهای تازه‌ای در شهر روی داده که ممکن است سرگرد می‌خواهد پیش‌تر درباره آن‌ها با او صحبت کند تا سیم‌کشی اتاق.

پانزده روز پیش ارتش شوروی، بنابر پیمان خود، از مرز ایران بیرون رفت. سه روز بعد از آن، شبی دیر وقت بینش به خانه استاد علی آمد و خبر داد که رییس شهربانی دست به کار برپا کردن توطئه‌ای برای حمله به توده‌ای‌هاست. نقشه او این است که همه او باش و جیب‌بُرهای شهر را بسیج کند تا آن‌ها به باشگاه توده حمله کنند، در و پنجره‌ها را بشکنند، کتاب‌ها را بیرون بریزند، و عده‌ای رالت و پار کنند. اگر در این میان یکی دو نفر هم کشته شد باکی نیست، اخبار رادیوی تهران هیجان‌انگیزتر خواهد بود. تا به حال، در مدت چند ساله جنگ، رییس شهربانی چندین بار دست به این کار زده و همیشه با شکست و رسوایی روبه‌رو شده. این است که این بار نقشه‌اش دامنه‌دارتر است. او می‌خواهد شماره افراد حمله‌کننده دست‌کم دو بیست نفر باشد. اما، چه می‌شود کرد که با وجود تأسف عمیق رییس شهربانی، شماره او باش شهر از سی چهل نفر نمی‌گذرد. اگر هم پاسبان‌ها را لباس عوضی بپوشانی که مردم شهر آن‌ها را می‌شناسند و دیگر نمی‌توانی جلو تبلیغات رسواکننده توده‌ای‌ها را بگیری. تمام این بدبختی‌ها رییس شهربانی را واداشته است تا دست‌گدایی به طرف سرگرد دادخواه، فرمانده پادگان، دراز

کند. سرگرد، در ملاقات محرمانه دو نفری، جواب داده است که از نقشه رییس شهربانی برای سرکوبی توده‌ای‌ها بسیار خوش حال است، ولی متأسفانه نمی‌تواند در این کار شرکت مستقیم داشته باشد. چون اگر سربازان او، که باید با لباس عوضی به کمک او باش شهر به باشگاه توده حمله کنند، شناخته گردند و یا در زد و خورد با توده‌ای‌ها زخمی یا کشته شوند او دچار مسئولیت بزرگی خواهد گشت. از این گذشته این ماجرا باعث رسوایی ارتش خواهد بود. توده‌ای‌ها آن را پیراهن عثمان می‌کنند و در سراسر جهان بوق می‌زنند. فرمانده پادگان فقط به یک شرط می‌تواند در این کار دخالت کند و آن فرمان کتبی ستاد مشهد است. بنابراین بهتر است رییس شهربانی برای این اقدام وطن پرستانه از ژاندارم‌ها کمک بگیرد. رییس شهربانی جواب می‌دهد که کمک ژاندارم‌ها عملی نیست. برای آن‌که آن‌ها را باید از سر راه‌ها و دهات جمع کرد و آورد. خطر این کار این است که اگر ژاندارم‌ها در دهات نباشند ممکن است با این تبلیغات مسموم‌کننده که توده‌ای‌ها در دهات کرده‌اند رعیت دست به طغیان بزند.

بینش تا این جا از توطئه رییس شهربانی خبر داشت. دیگر او چه گونه بتواند نقشه خود را تمام کند و عملی سازد بر بینش معلوم نبود. استاد علی یقین داشت که تمام این خیرها از زبان سرگرد دادخواه به رفیقش رسیده، ولی در این باره نه او چیزی از رفیق خود پرسید نه بینش اشاره‌ای به این مطلب کرد.

پنج روز دیگر ناگهان بینش، به اتهام آن‌که خانه علی مرادخان را بدون رضایت مالک، بدون ثبت رسمی و به‌زور اشغال نموده، و در مدت دو سال تصرف جبری کرایه آن را هم نپرداخته است، از طرف دادستان بازداشت گردید. وقتی استاد علی از بازداشت رفیقش خبردار شد به خانه علی مرادخان رفت تا در این باره با او گفت‌وگو کند. به او گفتند که خان در خانه نیست. آن‌روز استاد علی چند بار در خانه خان رفت و هر بار جواب رد شنید. فردای

آن روز در خانه خان کمین کشید و وقتی او از خانه بیرون آمد با هم رو به رو شدند. خان منکر آن شد که یک سال و نیم پیش شبی در خانه او برای کرایه این خانه بین او و بینش گفت و گویی پیش آمده و خان رضایت داده است. استاد علی به فکر افتاد گواهی نامه‌ای تهیه کند. از کسانی که آن شب در خانه خان بودند و این گفت و گو را به گوش خود شنیدند، رییس شهرستانی به کلی انکار کرد. رییس دارایی گفت ممکن است چنین صحبتی پیش آمده باشد، ولی او سرگرم کار خود بوده و چیزی به یاد ندارد. دادستان، پس از آن که مدتی فکر کرد، و تمام گفت و گوهای آن شب را به خاطر آورد، اظهار کرد که البته آقای بینش گفت که برای کرایه خانه آمده است، اما صحبت‌های دیگر پیش آمد و این مطلب از بین رفت، دلیل آن هم این که اگر خان رضایت داده بود لابد در محضر رسمی سندی در این باره بین مالک و مستأجر رد و بدل می شد. آن گاه در جواب استاد علی، که این فریب علی مرادخان را رفتاری بی شرفانه دانست، گفت که او برای این دادستان نشده است که شرف اشخاص را قیراط قیراط وزن کند و ببیند چه کسی بی شرف است و کدام کس با شرف. قانون با شرف اشخاص کاری ندارد. او فقط می سنجد که سند کدام کس معتبر است.

هنگامی که استاد علی، ساعت ده شب، از پس کوچه‌های تاریک به طرف خانه سرگرد می رفت، تمام این پیش آمده‌های تازه را از نظر می گذراند و فکر می کرد که لابد سرگرد خیر تازه‌ای دارد و چون بینش در زندان است می خواهد با او گفت و گو کند و سفارش سیم کشی بهانه‌ای بیش نیست.

رونده از خم هر کوچه که می گذشت مدتی در تاریکی می ایستاد تا ببیند کسی به دنبالش نباشد. سپس باشتاب از آن کوچه می گذشت و داخل کوچه دیگری می گردید تا به خانه سرگرد رسید.

وقتی داخل اتاق سرگرد شد صاحب خانه از پشت میز برخاست، آرام و خون سرد تا میان اتاق به طرف او آمد. پیش از آن که با استاد علی حرفی بزند، گماشته اش پرسید:

— فرمایشی ندارید؟

سرگرد جواب داد:

— چایی بیار.

استاد علی توی حرف او دوید:

— زحمت نکشید. اگه اجازه بفرمایین زودتر برم بهتره. دیروفته و خیلی بیخشین که زودتر از اینتونستم خدمت برسم.

سرگرد بدون آن که دیگر تعارف و اصراری کند به گماشته گفت:

— لازم نیست. گماشته در رابست و صدای پایش، هنگامی که از پله‌های ایوان پایین می‌رفت، شنیده می‌شد. سرگرد آرام به طرف درآمد تا آن را کیپ کند ولی از رفتار آهسته و سیمای فکورش معلوم بود که کیپ کردن در از بیم آن نیست که کسی گفت‌وگویی او را با استاد علی بشنود، بلکه فقط برای آن است که نمی‌داند مطلب خود را از کجا شروع کند. برای آن است که می‌خواهد از این لحظه ناراحت‌کننده که در برخورد اول با استاد علی پیش آمده است بگذرد. در همین لحظه کوتاه استاد علی نگاهی به وضع اتاق انداخت. اتاق با دو زیلوی ارتشی فرش شده و مبل مخملی نیم‌دار آن، که هنوز رنگ و رو و جلوه خود را از دست نداده، با زیلوی کف اتاق ناجور می‌نمود. سرگرد از جلو در برگشت و درحالی که چین‌های بلوز نظامیش را از زیر کمر بند با دو شست صاف می‌کرد و به پشت می‌داد، گفت:

— اوسا علی خیلی بیخشید که باعث زحمت شما شدم. من از سفارش سیم‌کشی صرف نظر کردم.

مخاطب فوراً پی برد که گمانش درست بوده. با بی‌صبری منتظر بود ببیند صاحب‌خانه با او چه حرفی دارد. دادخواه، که مدتی بود نگاهش به صورت سیم‌کش دوخته شده بود، لبخندی زد و گفت:

— اوسا علی می‌دونید اگه سه سال پیش ارتش آلمان به خاک ایران می‌آمد من با شما چه معامله‌ای می‌کردم؟

استاد علی مدتی بُهت زده به او نگاه می‌کرد و جوابی به نظرش نمی‌رسید. سرگرد گفته خود را تمام کرد:

— شما و آقای بینش را در میدان شهر تیرباران می‌کردم.

استاد علی، بدون آن‌که از این گفته تعجبی به او دست دهد، بالبخند گفت:  
— پس خدا رحم کرد که نیامدند. خوب، حالا...

— اما حالا می‌خواستم به شما بگویم که من هم اعلامیه سه روز پیش شما را خواندم. در آن اعلامیه برای نجات آقای بینش از زندان، از مردم شهر کمک مادی خواسته بودید. من می‌خواستم، به جهت آشنایی مختصری که با ایشان دارم به اندازه خودم کمکی بکنم.

گوینده به طرف میز رفت. از کتو آن دسته اسکناسی بیرون آورد و نزد استاد علی آمد. چیزی نمانده بود که استاد علی با یک حرکت دست، دیوار پنهان‌کاری‌ای را که بین دو مرد هم‌دل و هم‌داستان حایل شده است خراب کند و او را در آغوش کشد. ولی به سختی بر شور و هیجان درونی مسلط گشت و گفت:  
— همه ما خیلی از محبت شما ممنونیم، اما پولی که باید به دادگستری بدیم تقریباً تهیه شده، یعنی کمکی که رفقای حزبی قوچان کرده‌اند با پولی که تا دو سه روز دیگر باید از مشهد برسه کافی.

سرگرد دستش را که در آن پول بود دراز کرد و گفت:

— نه، نه، منتظر دو سه روز دیگر نشید. این جا هزار تومان هست. اگه با بقیه پولی که جمع شده کافی است همین فردا به دادگستری بپردازید و ایشان را بیرون بیارید. خواهشم از شما این است که به آقای بینش بگید اگه ممکن‌شان باشه فردا شب در همین ساعت سری به من بزنند...

## ۵

پس فردا، هنگامی که دو رفیق با هم نشسته بودند و گفت‌وگو می‌کردند، استاد علی دیدار خود را با سرگرد برای بینش تعریف می‌کرد. همین‌که سخن

از کمکی که او به آن‌ها کرده به میان آمد بینش ناگهان با حرکت دست جلو حرف گوینده را گرفت. لحظه‌ای چشم‌هایش بسته شد و در فکر فرو رفت. سپس آرام چشم‌ها را گشود. لبخند شوق و پیروزی سیمایش را شکفته کرد. نگاه به صورت رفیقش انداخت و گفت:

— حالا می‌فهمم چرا، دیشب که به خانه‌اش رفتم، به جای قالی‌ای که تا ده روز پیش خودم در اتاقش دیدم زیلو پهن بود...

## بخش چهارم

«دو ماه پیش که تهران بودم، یک‌روزی در محله‌های پایین شهر، به خانه دوستی به مهمانی رفتم. بعد از آن‌که، جای شما خالی، ناهار را خوردیم و مشغول استراحت بودیم از میدان نزدیک خانه هیاہوی خفہ‌ای بلند شد و خرده خرده پر صدا تر می‌شد. من دست‌آچہ شدم کہ چہ خیرہ و صاحب‌خانہ را، کہ دراز کشیدہ بود، بیدار کردم. او گفت کہ «لابد تودہ‌ای‌ها میتینگ می‌دند». من خیلی دلم می‌خواست تماشا کنم. بہ اصرار من از خانہ بیرون آمدیم و گوشہ میدان ایستادیم. جمعیت زیاد بود. نزدیک ما ہم چند نفر، کہ معلوم بود از آن چاقوکش‌های جنوب شہرند، ایستادہ بودند و یکی‌شان بہ یک کامل مردی با لباس شخصی کہ باہاشان بودہی می‌گفت: «جناب سروان، برم بالا؟» اون ہم جواب می‌داد: نہ، صبر کن تا من بہت بگم.»

فرماندار گفتار خود را آرام و شمرده شروع کرد. ولی ہر قدر بہ نتیجہ آن نزدیک تر می‌شد ہیجان جسمی اش بیش تر می‌گشت و کوشش داشت با حرکت دست و اطوار صورت حکایت را خوش مزہ تر نقل کند و اہمیت آن را برجستہ نماید. گاہی پکی بہ خندہ می‌زد و از تہ گلویش صدایی شبیہ بہ سرفہ بچہ سیاہ سرفہ‌دار بیرون می‌جست. باز بہ زحمت جلو خندہ را می‌گرفت و ادامہ می‌داد:

«آخرش، وقتی ناطق تودہ‌ای‌ها دهنش گرم شدہ بود و فریاد می‌کشید،

به اشاره جناب سروان یارو پرید بالای چارپایه و نعره اش بلند شد... خیلی بامزه بود، می گفت: آی مخلوق خدا! زنده باد اعلیحضرت همایونی! ما شاه می خوایم. انگلسون پادشا داره، آمریکایکا پادشا داره، زنبورها پادشا دارن، مگس هام پادشا دارن...»

غش غش خنده دادستان زودتر از سرفه - خنده فرماندار بلند شد و به دیگران نیز سرایت نمود. حتی رییس دارایی - که همیشه تا بست تریاکی را که روی حقه وافور چسبانده است تا ته نمکدلب از نی بر نمی دارد - بی صدا اما چنان شدید در ته دل خنده می زد که هر دو دستش، که در یکی وافور و در دیگری انبر بود، مانند دست های رهبر ارکستر جاز بالا و پایین می جست. درین حال دوسه بار پشت هم پرسید:

- آقا این راکی می گفت؟... شما را به خدا این راکی می گفت؟

فرماندار که خنده به لکنت زبانش انداخته بود جواب داد:

- به! ع... ع... جب! پس شما از اولش گوش نکردید... این را همان یارو... یکی از همان چاقوکش هایی که جناب سروان - نمی دونم به مأموریت از طرف شهربانی یا دربانان - آن ها را آن جا آورده بود تا میتینگ را به هم بزنند... حالا گوش کنید، آخرش هم خوش مزه است. آدم از خنده روده بر می شه... همه ساکت شدند و با قیافه ای پرانتظار و مستعد درک و چشیدن لذت شیرینی دنباله حکایت به فرماندار چشم دوختند. فرماندار دنباله گفتار را گرفت:

- ناگهان جناب سروان پیش دوید، از پشت پیرهن یارو را گرفت و گفت:

«بیا پایین، پدر سگ! خراب کردی!»

حالا منم می خوام به آقای رییس شهربانی بگم: داداش بیا پایین که خراب

کردی!

هیچ کس انتظار آن را نداشت که حکایت این پیش آمد مقدمه ای برای چنین طعن و کنایه ای به رییس شهربانی باشد. به جز دادستان، که به خصوص



بیش تر به این طعنه می‌خندید تا به اصل حکایت، دیگران کم‌وبیش ناراحت شدند. قیافه فرماندار بر اثر این ناراحتی سرخ و جدی شد، ولی او به روی خود نیاورد و چنین ادامه داد:

البته من برای این شوخی و کنایه از آقای رییس شهربانی خیلی معذرت می‌خوام. آگه یک مجلس رسمی بود من هرگز همچو شوخی‌ای نمی‌کردم. اما در این محفل اُنس، که من نه به‌عنوان فرماندار بلکه مثل یک دوست نزدیک و صمیمی یا شما صحبت می‌کنم، می‌شه هم شوخی کرد و هم به کارها رسید... این «محفل اُنس» در خانه فرماندار برپا بود.

فرماندار خانه جداگانه نگرفته و در همان عمارت فرمانداری منزل دارد. پدرش از اعیان خراسان بود و مورد لطف و اعتماد رضاشاه. ولی با تمام احتیاط کاری و آسه برو آسه بیابیش ناگهان دم سوزان تنور غضب ارباب به‌جانش خورد و استخوانش را خاکستر کرد.

پانزده سال پیش، هنگامی که سرهنگ پولادین و گروهی از افسران ارشد برای نابودی شاه و تغییر رژیم پنهانی مشغول کار بودند، رییس شهربانی کل کشور، بنابر خبرچینی آقا میرفقازی، از این ماجرا باخبر شد و مطلب را به شاه گزارش داد. در گزارش «شرف عرضی» این جمله نیز به چشم شاه خورد: «آقای... تولیت آستانه رضوی در جریان توطئه یک‌دفعه در تهران به‌دیدن سرهنگ پولادین رفته...»

وزیر دربار، به امر شاه، فوراً متولی‌باشی را احضار کرد. روزی که او از مشهد به تهران رسید، بی‌خبر از آن‌که نسیم‌نوی پرچم‌پُر اوج اقبالش را به موج درآورده و یا توفان سختی در کنار سرنگونی آن است، با ترس و امید «به حضور اعلیحضرت مشرف شد».

همین‌که چشمش به چشمان پُر قهر «فائد عظیم‌الشان»، که مانند چشمان اسب آبی ورق‌نبنیده بود، افتاد بند دلش پاره شد. شاه ناگهان فریاد کشید:

— پدر سوخته! پس چرا به من خبر ندادی؟

متولی باشی، که گویی ساطور به گلویش گذاشته باشند، لحظه‌ای خاموش و گیج به جای خود خشک شد. سپس بدون آن که مقصود گوینده را بداند در پیش پای مخدوم به زمین افتاد و لب به روی چکمه مبارکش گذارد. شاه فقط این جمله را شنید: «به چکمه اعلیحضرت قسم...»

آن‌گاه شاه با نفرت پایش را از زیر پوزه او بیرون کشید و بانوک چکمه چنان ضربه‌ای به مغز طاسش زد که از هوش رفت.

فوراً او را بیرون کشیدند و دیگر کسی ندیدش. در یکی از اتاق‌های شهربانی تهران خفه‌اش کردند و دارایی‌اش ضبط شد.

پس از آن‌که از پولادین و یارانش بازپرسی به عمل آمد آشکار گردید که متولی باشی با آن‌ها هیچ رابطه‌ای نداشته و از کارشان بی‌خبر بوده. تنها بنا به دوستی قدیم روزی به دیدن او رفته. ولی رئیس شهربانی کل ضروری ندانست «خاطر سرور عظیم‌الشان را رنجه سازد» و این موضوع را «به عرض مبارک» برساند.

داغ مرگ پدر و آتش خون‌خواهی سال‌ها جگر فرماندار را می‌سوزاند. تا وقتی که زبانۀ باریک و ناچیزی از شعله جنگ جهانگیر به ایران زده، رضاشاه را از تخت به‌زیر انداخت و پسرش را به‌جایش نشاند.

در این گیرودار، فرماندار پس از مدتی فکر و چون و چرا درباره مرگ پدر به این نتیجه رسید که «به این حادثه می‌توان از دو نظر نگاه کرد: بدبینانه و خوش‌بینانه. اگر چنین استدلال کنیم که ظالمی خونخوار پدر مرا به خاطر منافع و مقاصد شخصی نابود کرده، این نظر بدبینانه و بی‌حاصل است. چون جواب چنین استدلالی این است که «گر تو نمی‌پستدی تغییرده قضا را». آن‌وقت کدام بنده گناهکار را طاعت جنگ و ستیز با قضا و قدر است؟ زیرا کدام قدرت جز قضا و قدر و مشیت باری تعالی آن قاتل سفاک را به تاج و تخت کیان رساند؟ خدایا، خداوندگارا! کرم‌ت را شکر! همه ما در پیش پای سرنوشت چون مورچه عاجز و ذلیلیم. کدام خانواده اعیان است که آن‌گرگ از

آن شکاری نگرفته باشد؟ اما همه پدرکشته‌ها امروز دورِ علمِ پسرش سینه می‌زنند و چاله چوله‌های گذشته را پُر می‌کنند. تنها مثنی مردم گمراه مثل توده‌ای‌ها هستند که ادعای بیکار با قضا و تغییر آن را دارند... نه، هرچه فکر می‌کنی این شکل استدلال غصه‌آور است و بی‌ثمر.

حالا اگر برعکس چنین استدلال کنیم که قائدی عالیقدر، برای عظمت میهن عزیز، مثنی توطئه‌گر و خائن را، به امر قادر متعال، به سزای اعمال خود رساند و در این بین پدر من هم اشتباهاً کشته شد و در حقیقت شهید راه عظمت ایران عزیز گردید. این فکری است خردمندانه و مفید. باید خشم پدر را با لطف و دل‌جویی پسر تلافی کرد. این کاری است آسان و عاقلانه و آرامش‌بخش...»

این «فکر عاقلانه» مانند غسل کام فرماندار را شیرین کرد و آتش دیرینه خون‌خواهی را، که جز ناراحتی سود دیگری برایش نداشت، در دلش کشت. فرماندار، که در آن زمان بیکار بود، فوراً عریضه‌ای به دربار نوشت و مراتب خدمت‌گزاری خود را اعلام داشت. دربار، که در آن وقت هر فرصتی را غنیمت می‌شمرد تا دستی به سر و گوش بندگان پدر مرده و کینه‌دار درگاه بکشد، فوراً توصیه‌ای درباره‌ او به وزارت کشور فرستاد. وزارت کشور فوراً احضارش کرد و بخشداری پشاپویه را به او سپرد. بخشدار آن وقت و فرماندار کنونی فرمان منصب را، مانند سهمی از دیه خون پدر، در بغل گذاشته، به عقل و کاردانی خود آفرین گفت، و فوراً به محل مأموریت روانه شد.

پس از دو سال قدمی بالاتر گذارد و به مقام فرمانداری قوچان رسید. اکنون فرماندار برای جهش بعدی، که شاید استانداری خراسان باشد، در حال دورخیز است و حتم دارد که کوره‌راه بخشداری پشاپویه، به یاری اقبال و عقل سلیم، از شاهراه مقام وزارت سر درمی‌آورد.

به این جهت او در محل مأموریت خانه‌جداگانه کرایه نمی‌کند، اثاثی

نمی‌خرد، از ریخت و پاش پرهیز دارد و تمام حقوق و رشوه و دله دزدی‌هایش را بابت خانه‌ای که در تهران خریده و نیمی از بهای آن را بدهکار است می‌پردازد.

از طرف دیگر، رشته تماس و خدمت‌گزاری خود را با دربار هر روز تنگ‌تر می‌کند. گزارش خدمات آشکار و نهانی خود را به دربار می‌فرستد و از آن‌جا دستور می‌گیرد. دادستان که از رموز کار او باخبر است، و او را ابله خودخواهی می‌داند که در محل نخود هر آش است و سرخر هر کار، حتی در کار دادستانی او هم می‌خواهد دخالت کند، پسله و پنهان درباره او می‌گوید: «روزگار را پاش که این پسرۀ جُعلق برای ما آقا بالا سر شده! پدرش آن‌قدر مثل کرم جلوی پای ارباب خزید تا زیر لگدش له شد، حالا خودش به ... لیسسی افتاده!»

فرماندار با لبخند، که پوششی بر بغضش بود، دوباره تکرار کرد:  
— آره، داداش، بیا پایین که خیلی خراب‌کاری کردی.

علی‌مرادخان از خوشمزگی فرماندار درباره برادرزنش خوشش نیامد. به‌خصوص آن‌که دادستان خنده‌ای چنان مصنوعی می‌زد که عصبانی‌کننده بود. بنابراین با قیافه‌ای عبوس و لحنی آرام، چنان‌که گویی می‌خواهد به فرماندار بیاموزد که در این موارد چه گونه باید اشخاص محترم را سرزنش نمود، گفت:

— بله، مایی خود حرف آقای رییس شهربانی را گوش کردیم.

این اعتراف زبان دادستان را باز کرد:

— چه قدر من به شما گفتم که این نقشه فایده‌ای نداره؟ این کلک‌ها با توده‌ای‌ها نمی‌گیره. شما خیال می‌کردید که من از بازداشت بینش باکی دارم، یا با توده‌ای‌ها ساخت و پاخت کرده‌ام. خوب، حالا بفرمایید، این نتیجه‌اش. توده‌ای‌ها را هشیارتر و هارتر کردید و آبروی مرا هم بردید. آقای رییس شهربانی ادعا می‌کردند که برای این کلک اجاره‌خانه می‌شه بینش را تا آخر

دوره انتخابات در بازداشت نگه داشت. بنده می‌گفتم که توده‌ای‌ها، آگه شده فرش زیر پاشان را بفروشند، این پول را چند روزه می‌پردازند و بینش را از بازداشت نجات می‌دهند...

سرگرد دادخواه از این گفته دادستان یکه خورد، اما بعد پی برد که کنایه دادستان به او و یا شخص معینی نبوده و به‌طور کلی چیزی گفته است.

فرماندار، در همان ساعت که بینش بازداشت شد، این پیروزی را با تلگراف رمز به دربار و وزارت کشور خبر داد و با اطمینانی که به گفته رییس شهربانی داشت افزود که «برای تأمین اجرای دستور درباره انتخاب نامزد مورد نظر مقامات مربوطه دیگر مانع جدی‌ای وجود ندارد.» ولی دو روز پیش، که ناگهان خبر آزادی بینش را شنید، سخت نگران شد. آشفته‌گی از آن جهت نیست که راستی بینش را در راه اجرای دستور محرمانه دربار و دولت «مانع جدی» می‌داند. بلکه از این جهت است که حالا این خبر را چه‌طور به مرکز بدهد؛ زیرا او برای جلوه کار خود بینش را چنان خطر بزرگی نمایانده است که دیگر نمی‌داند چه‌گونه از اهمیت این «خطر» در نظر «مقامات عالی» بکاهد.

از طرف دیگر هنوز فرماندار تازه کار است و در این دوره کوتاه منصب‌داری خویش - دو سال بخشداری پشاپویه و کم‌تر از دو سال فرمانداری قوچان - تجربه کافی برای رو به‌رو شدن با چنین پیش‌آمدها و انجام مأموریت‌های دشوار به‌دست نیاورده است. نخستین بار مأموریت «از صندوق بیرون آوردن» نامزد دولت و دربار به عهده او گذاشته شده. حالا خدا را شکر که از سر نامزد نمایندگی قوچان هیچ‌گونه بگومگو و انتریکی بین دربار و دولت وجود ندارد، وگرنه کار بسیار دشوارتر می‌بود.

فرماندار، که شم سیاستش چون شامه مگس صحرائی تیز است، چنین عقیده دارد که پیراهن این دربار و این دولت‌ها در یک آفتاب خشک نمی‌شود و هر یک دست و پا می‌کند تا سر سپردگان سوگندخورده خود را بر سفره

مجلس بنشانند و کامشان را با حلوائی مشروطه شیرین سازد. هم چنین، بر اثر فکر عاقلانه خویش به این نتیجه رسیده است که دولت با سیاست روز هر روز عوض می شود، اما شاه همواره پابرجاست و بنابراین باید رابطه خدمتگزاری را با دربار همیشه محکم تر و سرانجام ناگستنی نمود. ولی باز هم صد هزار بار خدا را شکر که بخت یاری کرده و اقلأ دربارۀ نامزد قوچان توافق دوجانبه وجود دارد و می توان با یک مردار دو کفتار را چاشت داد و نه تنها از آسیب چنگال و دندان شان در امان ماند، بلکه راه ترقی آینده را آسان تر و زودتر هموار ساخت.

به نظر فرماندار توافق دربار و دولت ناشی از آن است که از طرفی شاه می خواهد سران عشایر را، که از پدرش بیزار بودند و از خود او دل خوشی ندارند، مورد الطاف ملوکانه قرار داده برای استقرار قدرت بی خلل خویش سربازگیری کند. از طرف دیگر نخست وزیر کنونی با ضیغم الملک، پدر علی مرادخان دوستی شخصی داشت و هنگام قیام کلنل محمدتقی خان او را تحریک نمود تا با کمک خان های دیگر قیام را سرکوب کند. امروز هم خانواده آن ها مورد اطمینان شخص نخست وزیر است و به جاست که پسر به پاداش خدمت پدر برسد.

پس تا این جا بخت و اقبال چنان که باید به فرماندار یاری کرده است و دیگر خود او باید مانند مامای خون سرد و چیره دستی این علقه مضغه را از شکم صندوق انتخابات بیرون بکشد. ولی فرماندار، در نتیجه ناپختگی و بی تجربگی، راستی دست و پای خود را گم کرده و می ترسد ناشی گری ای پیش آید (چنان که دربارۀ بازداشت بیتش پیش آمد) و این نطفه حرام در شکم صندوق خفه گردد. این است که بالحنی به ظاهر آمرانه و در معنا التماس آمیز به دادستان گفت:

— خوب آقای دادستان حالا به نظر شما چی می رسه؟  
رییس شهربانی، که از خنده دادستان سخت پکر بود، افزود.

—بله بفرمایید. شما که به اندازه صدمرده عقل دارید بفرمایید ببینیم چه کار باید کرد؟

دادستان گیلان عرقی را که مدتی در پیش داشت - و پوزخند ساختگیش، که برای رییس شهربانی بدتر از هر دشنامی بود، نمی گذاشت تا آن را بنوشد - آرام سرکشیده قاشقی انار دانه کرده و گلپر زده به دهن ریخت. اگرچه او همیشه آرام و پاکیزه می خورد و می نوشید و مانند رییس شهربانی بالپلپ و ملیچ ملیچ خورد و نوشش هم پیاله ها را عذاب نمی داد، ولی در این لحظه عمداً با تانی و آرامش بیش تر و آشکار انار را می جوید و آبش را فرو می داد. انگار می خواست این چند لحظه سکوت را که همه به او چشم دوخته بودند به درازا بکشاند و به همه بفهماند که در چنین دشواری ها تا چه اندازه به سفارش های خردمندانه او نیاز مندند. بالاخره با نزاکت و مزه فراوان آب ملس و معطر انار را فرو داد و گفت:

—به ... له. کار به نظر بنده خیلی آسانه. فقط باید آن را با زرنگی و عزم جزم...

—ماکم الله بالخیر و العافیه!

همه به صدای مهمان تازه از جای برخاستند. پیشخدمت که در راه روی مهمان باز کرده بود، پس از آن که او به درون آمد، خود بیرون رفت و در را بست. سلام و تعارف تا مدتی پس از نشستن مهمان ادامه داشت.

فرماندار: مزاج مبارک آقا؟

مهمان: بحمدالله و المنة کسالتی نیست.

مهمان تازه وارد با بعضی از حاضران فقط با جنباندن سر سلام و احوال پرسی می کرد و با بعضی دیگر دو سه جمله ای رد و بدل می نمود:

— آقای دادستان مزاج عالی چه طور است؟

— به رحمت آقا. از لطف تان متشکرم.

مهمان: به به، چشم ما روشن! آقای رییس شهربانی، مخلص بندگان عالی!

ریس شهربانی: خدا سایه آقا را کم نکنه! ارادت کیشم قربان!

مهمان تازه وارد، آقای شیخ عبادالله سرخسی، کوتاه قد و باریک اندام، با آن که نزدیک پنجاه سال دارد، ولی به واسطه ریزگی هیكل و صورت نسبتاً شاداب و باطراوتش کم تر از سن حقیقیش می نماید. پدرش اهل منبر بود و از واعظان سرشناس. بیش تر عمرش را در سرخس گذراند. فقط ده ساله آخر را به مشهد آمد و در آن جا مقیم شد. هر روز بعد از نماز مغرب و عشاء در گوشه ای از صحن کهنه به منبر می رفت. واعظی خوش بیان بود و چون گفتار خود را با حکایات و روایات تاریخی و ساختگی، شیرین و جالب، می آمیخت و گاهی نیز چند بیت از غزل های حافظ و ترجیع بند هاتف و یا قصیده شاعر معروفی به آن چاشنی می زد، بازارش از بازار بیش تر واعظان دیگر گرم تر بود و باعث رشک رقیبان.

عبادالله، که در آن هنگام سی ساله بود، هنوز در محضر علمای مشهد طلبگی می کرد و گاه به گاه در مسجدی از کوچه های دوردست شهر، برای کارورزی و تجربه اندوزی، به منبر می رفت. اما از همان زمان به خوبی آشکار بود که آهنگ گرم، گیرایی، اطمینان و صمیمیت نافذ پدر را در سخن ندارد و بعید است این گیاه بوته مرده روزی مانند پدر برای مؤمنین چنان عظیم و پر شاخ و برگ گردد و مریدان و مقلدین بتوانند از سایه آن برخوردار گردند.

از طرف دیگر، بداقبالی عبادالله، و سیاه بختی دین در این بود که در آن روزها رضاشاه برای تحکیم قدرت خود به سختی با فرمانروایان مسجد و منبر می جنگید و هرگونه سلاح خدعه، تفرقه اندازی، تهدید و ترور را بی رحمانه به کار می برد. پدر عبادالله در روز «واقعۀ مسجد گوهرشاد» در همان مسجد از ترس سکتہ کرد. گروهی از اهل منبر را با تحقیر و توهین مانند دزدان گردنه گیر به زندان انداختند. حریفی سرسخت و دلیر مانند مدرس را - پس از آن که یکبار به دستور شاه در تهران ترور کردند و جان به در برد -



مأمورین پلیس از تهران دزدیدند و در تشریز زندانی ساختند.

عبادالله از دیدن و شنیدن خبر این پیش آمدها که با وجود پنهانکاری شدید دستگاه پلیس بین مردم پخش می شد هوا را برای ادامه کار پدر پست دید و بهتر آن دانست که دست از عمامه و مسجد و منبر بشوید و تنها به کار ملکداری بپردازد. از آن وقت تا فرار رضاشاه از ایران عبادالله دو قطعه ملک پدری را، که در سر راه قوچان به سرخس واقع است، اداره می نمود. از جرگه روحانیون به کلی برکنار بود. با دوستان و معاشران تازه ای رفت و آمد داشت. هر سال برای گردش و خوش گذرانی به تهران سفر می کرد. با مجالس خودمانی عیش و نوش و آس بازی و پوکر خو گرفته بود. ولی هر کارش به قدری با احتیاط و تدبیر همراه بود که جز دوستان نزدیک و هم نوش و عیش کسی از شیوه زنی های او خبر نداشت و اکنون هم ندارد. یگانه خطایش که بر ملا گردید این بود که چکی بی محل به بستانکاری داد و بدین جهت شش ماه در زندان ثبت به سر برد.

چند ماه پس از فرار رضاشاه، عبادالله، به تحریک و تشویق روحانیون خراسان و برای تقویت گروه اهل منبر، صلاح را در آن دانست که بر درآمد ملکداری لذت دستبوسی مؤمنین را نیز بیفزاید و به کار منبر و وعظ، که رونق و رواج تازه ای می گرفت، برگردد. روزی شاپو و کت و شلوار به عمامه و ردا و نعلین، و نام آقای سرخسی به شیخ عبادالله سرخسی بدل گشت.

یکی از شاعران رند خراسان این واقعه را در چند بیت توصیف نمود و اثر خود را در یکی از روزنامه های توده ای منتشر ساخت.

رند دیگری همان روز در محفلی که شیخ عبادالله سرخسی نیز حضور داشت قطعه شعر را خواند. شیخ با خونسردی و شوخ طبعی پس از شنیدن هر بیت خنده ای می زد و آفرین می گفت و خود را از تک و دو نمی انداخت.

در پایان یکی از حاضران به خواننده گفت «نفهمیدم چرا در مصرع

عمامه گذاشت تا کله بردارد»

روی کلمه «کله» تکیه کردید؟ در صورتی که به نظر من باید به طور ساده روی کلمه «بردارد» تکیه می‌کردید تا معنا درست باشد. خواننده جواب داد اگر مخصوصاً زیر کلمه «کله» خط نکشیده بودند البته من همین طور که فرمودید می‌خواندم. اما ملاحظه کنید، زیر «کله» خط درشتی چاپ شده و همین خط به کلی معنا را برمی‌گرداند.

این توضیح شوخ طبعی شیخ را به ترش‌رویی بدل کرد. شیخ نگاه پُر خشمی به خط درشت زیر کلمه «کله» انداخت و گفت «این دیگر حرامزادگی خود توده‌ای‌هاست و الا شاعر چنین مقصودی نداشته.»

دو سال پیش، در دوره انتخابات، شیخ دست و پای زیادی کرد و خود را به هر آب و آتشی زد تا شاید از صندوق انتخابات بجنورد سر درآورد. ولی حریفی بسیار قوی‌تر و قهقراق‌تر مجالش نداد تا از پله منبر قدم به تریبون مجلس گذارد.

در این دوره انتخاباتی نامزدی شایسته‌تر از خود برای صندوق قوچان ندید و به خواستگاری آمد. اما خبرگان و باخبران آگاهش ساختند که دربار و دولت این بیوه عروس را برای علی‌مرادخان شیرینی خورده‌اند و رئیس شهربانی هم میانجی و دلال معامله است. از آن‌جا که شیخ از شهر سرخس ناامید است، زیرا کم‌تر کسی در شهر خود به پیغمبری می‌رسد، حزب دموکرات ایران به او وعده کرده است که از درگزر «انتخابش کند». ولی خدا می‌داند کار صندوق درگزر به کجا بکشد. چون شیخ به خوبی می‌داند که صندوق درگزر دو کلید دارد: یکی در جیب دربار است و دیگری به گردن دولت.

این است که شیخ عبادالله در این روزها قرار و آرام ندارد. ماهی یکی دو بار چند روزی را در درگزر می‌گذراند. به منبر می‌رود. در مدح آزادی انسان از کتب آسمانی و زمینی شاهد می‌آورد. با متنفذین و سرشناسان شهر اجلاس می‌کند. ناگاه خود را از درگزر به مشهد می‌اندازد. سر راه سری به قوچان می‌زند. خود را در خدمت همه کس می‌گذارد و از هر کس کمک می‌طلبد.

علت حضورش در این «محفل اُنس» همین است.

شیخ، هنوز سر جنباندن و احوال‌پرسی خود را با همه تمام نکرده، ناگاه رو به دادستان کرد و گفت:

— راستی آقای دادستان کار توقیف این بینش هم که چندان خوب از آب در نیامد. اگر قدرت نداشتید او را در حبس نگه دارید پس چرا...  
دادستان حرف او را برید:

— ببخشید جناب حجت‌الاسلام، بنده در این امر هیچ تقصیری ندارم.  
همه آقایان این را می‌دانند.

فرماندار که مایل نبود درین باره صحبت تجدید گردد جواب داد:  
— بله، کاری است شده و بیش از همه باعث انفعال بنده است. اتفاقاً حالا پیش پای شما آقای دادستان داشتند برای ما می‌گفتند که حالا چه باید بکنیم. بفرمایید آقای دادستان.

شیخ در حالی که دست از آستین عبای کُلفت شتری درآورده، دامن آن را دور خود جمع می‌کرد، در جواب فرماندار سری به نشانه رضایت و تسلیم تکان داده خواهش فرماندار را تکرار کرد:  
— بله، بله، بفرمایید آقای دادستان.

— بله، عرض می‌کردم که کار به نظر بنده آسان است. ابتدا با ایجاز و اختصار وضعیت را ذکر می‌کنم. (به‌خوبی آشکار بود که گوینده شیوه ساده و خودمآنی بیانش را عوض کرده می‌خواست در حضور شیخ لفظ قلم حرف بزند و کلمات کتابی و عربی به کار ببرد.) بله، همه آقایان به‌خوبی مستحضرید و اطمینان دارید که، برخلاف امیال و مساعی توده‌ای‌ها، نامزد دولت بی‌شک و تردید انتخاب خواهد شد. برای توده‌ای‌ها هم اظهر من الشمس است که خودشان که هیچ، حتی اگر چند ملک مقرب را هم به حفاظت و حراست صندوق‌ها بگمارند، باز دولت آن قدرت را دارد که آرا را عوض کند و نماینده‌ای به مجلس بفرستد که حافظ منافع دولت و ملت باشد...

فرماندار، که بالای اتاق در کنار مهمان تازه وارد نشسته بود، گوش به گفتار دادستان، آرام و بی صدا، قاب تاردا نه و ظرف سیب و گلابی را پیش کشیده در دسترس شیخ جای می داد. رییس دارایی در پایین مجلس پای منقل جای گرفته بود و هر کس میل داشت بکی به وافور بزند به پیش او می آمد و پهلویش می نشست، و چون از شیخ دور بود و می خواست اظهار ارادتی به او بکند بشقاب تر حلوا را که کنار دستش بود برداشته، آرام تر و با احتیاط تر از فرماندار، به طرف فرمانده ژاندارمری دراز کرد تا او بشقاب را پیش شیخ بگذارد. شیخ متوجه شد و به تشانه امتنان دست به سینه گذارد و سری تکان داد. رییس دارایی آرام و نیمه صدا گفت:

— میل بفرمایید قربان، به مضمون المومنون ...

فرماندار مجالش نداد و با تشر محکمی حرفش را برید:

— آقای رییس دارایی، به خدا که از بچه بدترید! آخر می بینید که چه موضوع مهمی در پیشه! استدعا می کنم! ... بله بفرمایید آقای دادستان، ببخشید که صحبت شما را قطع کردیم.

رییس دارایی، مثل گربه کتک خورده، در جای خود کز کرده، سر را پایین انداخت و دستش به طرف نعلیکی تریاک برای برداشتن بست تازه ای دراز شد. دادستان دنباله حرف خود را گرفت:

— یله، عرضم این بود که دولت قدرت آن را دارد که نماینده ای وطن پرست به مجلس بفرستد. مضافاً به این که، برای خنثی کردن مساعی مشتی فاسدالعقیده، این کار بالاخص از وظایف دولت است. حالا بنده دیگر نمی خواهم درین باب از روح القوانین شاهد بیاورم. مسئله بر همه آقایان روشن است. بناء علیهذا فعالیت توده ای ها، که شکست خود را محرز می دانند، منحصر به این خواهد بود که هیاهو و رسوایی راه بیندازند. حفظ ظاهر را به هم بزنند. کار دیگری از آن ها ساخته نیست. از طرف دیگر همه آقایان می دانند که حفظ ظاهر برای دولت، بالاخص در این موقع خطیر، بسیار

مهم است و دولت از همه ما می خواهد که تمام هم خود را برای رعایت حفظ ظاهر به کار ببریم. پس سعی ما باید این باشد که عده‌ای از رعایا را به پای صندوق‌ها بیاوریم تا به دست خود البته کاندیدای دولت را به صندوق بیندازند... حالا فکرش را بکنید. ماشین‌های باری بزرگ را در نظر بیارید که دهاتی‌ها در آن‌ها سوارند. ساز و دُهل می‌زنند. از دهات نزدیک به شهر می‌آیند تا نماینده خودشان را انتخاب کنند. خیابان بزرگ را در نظر بیارید که در طول آن چندین هزار رعیت به صف ایستاده و نفر به نفر از جلو صندوق می‌گذرند... هیچ فکرش را می‌کنید که چاپ چند عکس بزرگ از این منظره در روزنامه‌های تهران و حتی در روزنامه‌ها و مجلات خارجی چه تأثیری برای عظمت حیثیت کشور و دولت و مجلس آینده دارد؟ به نظر بنده مبالغه نخواهد بود اگر عرض کنم که همین مطلب تا چه اندازه باعث مباهات و افتخار آقایان رؤسای ادارات قوچان خواهد بود. بله؟ خلاف عرض می‌کنم؟ به خدا قسم که چه فیلم خوبی می‌شود از این منظره برداشت. خوب، آیا در این کار مانعی وجود دارد؟ آن مانع و رادع چیست؟

رییس شهربانی تاب نیاورده برای آشکار ساختن خامی فکر و بی‌بایگی طرح دادستان گفت:

— مانع خیلی جدی! با تبلیغاتی که توده‌ای‌ها مخصوصاً در دهات کرده و می‌کنند شما هزار نفر رعیت را نمی‌توانید به رضا و رغبت، یعنی بدون ترس از تفنگ ژاندارم، به پای صندوق بکشانید. مگر این که آن‌ها را از جاهایی بیارید که پای توده‌ای‌ها به آن‌جا نرسیده باشد.

گفتار رییس شهربانی گویی باد سردی بود که ناگهان به تن لخت تب‌داری بوزد. بدن‌ها لرزید. دل‌ها سرد می‌شد. اثر آتشین نقشه دادستان به بهت و ابهام بدل گشت. شنوندگان نگاه از حریفی به حریف دیگر می‌دوختند و نمی‌دانستند برای کدام یک آمین بگویند.

دادستان لحظه‌ای سکوت کرد تا مخالف‌خوانی رییس شهربانی تأثیر خود

را ببخشد. سپس باز روغن تازه‌ای بر آتشی که با پف او در دل‌ها روشن گشته و با نف رییس شهربانی داشت خاموش می‌شد ریخت.

— صحیح است! توده‌ای‌ها مانع بزرگی هستند. آقای رییس شهربانی می‌فرمایند هزار نفر؟ بنده عرض می‌کنم اگر ما همین‌طور بنشینیم و دست روی دست بگذاریم حتی یک نفر رعیت هم به‌رضا و رغبت پای صندوق نخواهد آمد. آقای رییس شهربانی می‌فرمایند مگر این‌که آن‌ها را از دهاتی بیاوریم که پای توده‌ای‌ها به آن‌جا نرسیده باشد؟ بنده عرض می‌کنم ما باید چند هزار، حتی ده‌ها هزار رعیت را از همین دهات کنار شهر، با ساز و دُهل، بله با ساز و دُهل به پای صندوق‌ها بیاوریم.

این بار فرماندار تاب نیاورده با هیجان پرسید:

— چه‌طور؟ به چه نحو؟

دادستان مانند قصه‌گویی شیرین سخن کهنه‌کار، که تأثیر طلسم بیان خود را در شنونده احساس می‌نماید، نگاهی گرداگرد به حاضران انداخت و جواب داد:

— اصل مسئله در همین جاست. حالا عرض می‌کنم چه‌طور. ملاحظه کنید توده‌ای‌ها به رعایا چه می‌گویند. آن‌ها می‌گویند «به تو ظلم و اجحاف می‌شود... تو از صبح سحر تا غروب آفتاب زحمت می‌کشی و تمام عمر گرسنه و برهنه هستی... حق زحمت تو را از باب و دولت می‌چاپند و هیچ‌کس و هیچ قانونی هم از تو حمایت نمی‌کنه... دهقان ایرانی هنوز با ابزار و آلات عهد دقیانوس کشت و کار می‌کنه... نان برای همه، فرهنگ برای همه...» و هکذا، و غیره. این‌هاست نمونه حرف‌های توده‌ای‌ها آقایان، چشم و گوشتان را خوب باز بکنید. حرف‌های بنده را خوب بفهمید. شما هم باید همین حرف‌ها را به رعیت بزنید. حتی از این سخت‌تر.

رییس شهربانی دهش باز شد که چیزی بگوید ولی فرماندار با اشاره دست او را ساکت کرد و دادستان بدون وقفه ادامه داد:

— بله آقایان از این هم سخت‌تر! بی‌خود نبود که من همیشه به توده‌ای‌ها می‌گفتم و حالا هم می‌گویم که من تمام حرف‌های آن‌ها را قبول دارم. منتهی آن‌ها نوکر خارجی هستند و این حرف‌ها توی دهن آن‌ها به‌ضرر کشور و وطن ما تمام خواهد شد. شما اگر می‌خواهید جلو طغیان رعیت و مردم را بگیرید باید با همان اسلحه که توده‌ای‌ها به کار می‌برند به میدان بیایید. حتی تیزتر! منتهی ما باید به دنبال این حرف‌ها بگوییم که پس برای احقاق حق ملت و کیلی لازم است وطن پرست، نه نوکر خارجی، تا مطابق انصاف و دین قوانینی از مجلس بگذراند که حامی حقوق حق‌رعیت باشد. و کیلی مسلمان، و کیلی که خودش صاحب زمین باشد، صاحب کارخانه باشد تا درد رعیت و صاحب ملک، درد کارگر و کارفرما را خوب بفهمد. برای این‌که همه نان داشته باشند باید درآمد ملک را بالا برد تا صاحب ملک بتواند نان بیش‌تر به رعیت بدهد. باید به حفر فنوات پرداخت. باید زمین را با ماشین کشت و کار کرد. اما این کارها را با فتنه و آشوب نمی‌شود از پیش برد. و کیلی لازم است که صاحب قدرت و نفوذ باشد تا دولت از او حساب ببرد و او بتواند به‌زور قانون همه‌ی این‌ها را از دولت بخواهد. شما باید به رعیت بفهمانید که با حلوا حلوا گفتن جماعتی فاسدالعقیده و دشمن دین دهن رعیت شیرین نمی‌شود... حزب دموکرات ایران، برای رعایت حفظ ظاهر با همین حرف‌ها با رعیت رو به رو می‌شود. حق هم دارد. والله سابقاً من در این عقیده خودم گاهی شک داشتم و فکر می‌کردم نکند اشتباه می‌کنم. اما تجربه‌ی این چند ماهه‌ی اخیر، بالاخص تجربه‌ی دوره‌ی انتخابات به من ثابت کرد که نظر بنده صحیح است و به همین جهت اگر من به جای آقای نخست وزیر بودم به جای حزب دموکرات ایران حزب سوسیالیست ایران درست می‌کردم.

دادستان سیگاری را که مدتی بود بین دو انگشت می‌فشرد و می‌چرخاند تا توتون آن را نرم کند، به لب برد و کبریت کشید. شیخ که انتظار چنین فرصتی را می‌کشید تا شوق و شور خود را از شنیدن حرف‌های دادستان بیرون بریزد با هیجان گفت:

— بفر ما جانم، بفر ما که سخن از زبان ما می‌گویی. جا دارد زبانت را بیوسم. درست گفتید. مطلب را کماهو حقه ادا کردید. ایدکم الله فی الدارین! من خودم که نامزد دموکرات ایران هستم با همین منطق و برهان با خلق رو به رو می‌شوم. — شیخ لحظه‌ای سکوت کرده دست به ریش سیاه و پر پشتش، که گله به گله موی سفیدی در آن دیده می‌شد، برده نگاهی پُر تحسین به دادستان انداخت و افزود:

— این راهم بگویم که من، بینی و بین‌الله، در شما چنان کیاست و فراست و کاردانی‌ای دیده و می‌بینم که امثال و اقران شما را از بعضی از این نامزدهای دموکرات برای نمایندگی مجلس شایسته‌تر می‌دانم. حق جل جلاله شاهد است که اگر قدرت داشتم شما را از خود مشهد کاندیدا می‌کردم. بله، مگر این‌ها که نامزد شده‌اند کی هستند؟ جاهلانی که، همان‌طور که فرمودید، از درد رعیت و صاحب‌ملک بی‌خبرند. والله پیش بعضی از آن‌ها که می‌نشینند جز ترهات و منقولات نامعقول چیز دیگری نمی‌شنوی. دادستان با فروتنی ساختگی و ظاهری جواب داد:

— لطف دارید قربان. خدا سایه‌تان را کم نکنه. بنده پام را از گلیم خودم هرگز درازتر نمی‌کنم و ادعای وکالت مجلس را ندارم و اصولاً خودم را برای این وظیفه‌عالی شایسته نمی‌دانم... اما در هر صورت از اظهار مرحمت و حسن نظرتان متشکرم.

رییس شهربانی که زیر چشم متوجه ناز و چم و خم حریف بود این ضرب‌المثل به خاطرش آمد: «به‌گرگ گفتند می‌خواهند چوپانت کنند. به‌گریه افتاد. پرسیدند چرا گریه می‌کنی؟ گفت می‌ترسم دروغ باشد.»

دادستان پیکی به سیگار زده، آه‌کشان، درحالی‌که دود سیگار را بیرون می‌داد. افزود:

— به... له، قربان. اول دفعه‌ای است که می‌بینم به حرف‌های حسابی یک خدمت‌گزار صمیمی و کارکشته ارزش گذاشته می‌شود و اقللاً لساناً مورد



تشویق و تحسین قرار می‌گیرد. شاعر می‌فرماید: «این بار اول است که دیدم جهان دون با بخردان معامله بی‌زرق و شید کرد» ولی همان‌طور که عرض کردم بنده پام را از گلیم خودم درازتر نمی‌کنم و حد خودم را می‌دانم.

رییس شهربانی که میدان را برای بحث و سؤال و جواب آزاد دید و از حالت فرماندار بر نمی‌آمد که حرف او را بپُرد، پرسید:

— پس به عقیده شما کافی است که کسانی به دهات برند و همین‌طور که فرمودید با مردم صحبت کنند تا رعایا هم به دنبال آن‌ها بیفتند و با ساز و دُهل به پای صندوق‌ها بیانند؟

دادستان که از تأثیر بیان ادعای خود و سکوت موافقت‌آمیز فرماندار و علی‌مرادخان و تحسین چرب و نرم شیخ سرمست بود، خشک و با اعتراض جواب داد:

— نخیر قربان، بنده هیچ همچو عقیده‌ای ندارم. آنچه عرض کردم مقدمه بود. حالا طرز عمل را عرض می‌کنم. رعیت جماعت، همین‌طور فعله و کارگر و مردم خرده‌پا، از بس گرسنگی کشیده‌اند، حالت جانور و حشی را پیدا کرده‌اند. وقتی پیشش می‌ری که رامش کنی باید در یک دست دگنک و هفت تیر باشه، تو دست دیگرت یک تکه گوشت. اول باید دو تا دگنک تو مغزش بزنی آن وقت یک تکه گوشت بهش بدی، والا همین که بوی گوشت به دماغش برسه اول خودش را پاره می‌کنه. اول باید بهش بفهمانی که دندان بیرون انداختن و غرش کردن سزاش دگنک و گلوله گرمه. باید بهش بفهمانی که زور کی بیش تره. باید ازش زهر چشم‌گیری والا پاره پاره‌ات می‌کنه...  
شیخ با هیجان تأیید کرد:

— به خدا که عین حقیقت است. آقا کار به جایی رسیده که بنده دیگر جرئت نمی‌کنم به ملک خودم پا بگذارم. هر وقت سری به آن‌جا می‌زنم می‌بینم دو سه تا توده‌ای آن‌جا به جای بنده به منبر رفته‌اند...

فرمانده ژاندارمری، ستوان یکم شاهینی، جوان بیست و هفت ساله،

خوش رو و خوش لباس، از خانواده یکی از ملکداران سیستان، با سرانگشت دسته‌ای از زلف سیاه براقش را، که به روی پیشانی گندم‌گونش ریخته بود، به فرق سر برد و به شیخ گفت:

— پس حضرت آقا خبر تدارید که یک مُبلغ توده‌ای اصلاً در ملک شما خانه داره؟ مطابق اطلاعات صحیح و دقیقی که به ما رسیده این شخص در معدن زغال تربت‌جام سرکاوگر بوده. وقتی او را به واسطه اعتصابی که در معدن راه انداخت از سر کار بیرونش کردند توده‌ای‌ها او را در ملک شما جا دادند. او حالا به‌عنوان قوم نزدیک یکی از رعایا، اگر اشتباه نکنم، محمد... اجازه دیدید... بله، محمد فرزند رحیم، در خانه او منزل داره و همان است که آن‌جا را به لانه زنبور بدل کرده و به اصطلاح ما نظامی‌ها آن‌جا ستاد عملیات‌شانه.

شیخ آشفته و مأیوس گفت:

— بله، ملاحظه می‌فرمایید؟ این وضع بنده است. توده‌ای‌ها آقا روز به روز به وجوه و شقوق مختلف در خانه و زندگی ما رخنه می‌کنند و ما نشسته‌ایم و تماشا می‌کنیم. به‌طور مثال عرض می‌کنم که بنده آقا مطابق معمول همیشه و سوخت زمستانم را هر سال کدخدا از سر ملک به خانه می‌فرستد. همه آقایان می‌دانند که این رسم همه‌جاست و بنده آن را اختراع نکرده‌ام. یعنی شاخه‌های خشک درخت‌های میوه را که هر س می‌کنند حق صاحب ملک است. امسال آقا رعایا تمام هیزم را بین خود تقسیم کرده‌اند و حتی یک شاخه آن را هم به صاحب ملک، که بنده باشم، ندادند. ملاحظه بفرمایید که این دیگر غصب مال غیر است. خلاصه بنده هر چه کردم که به‌نحوی از آنجا دو سه بار از این هیزم را به‌خود بنده بدهند ندادند. گفتند سرشاخه مال رعیت است. اگر ارباب سرشاخه را بیره پس ما سوخت از کجا بیاریم؟ بنده چه می‌دانم از کجا بیارید. از سر قبر پدرتان، ولی مال غیر را غصب نکنید... بله، این وضع بنده است... خوب حالا بفرمایید چند وقت است که این شخص در ملک بنده منزل داره؟

— تقریباً بیست روز.

— عجب! والله بنده از همه جایی خیرم. این کدخدای بیچاره هم می ترسه این چیزها را به من خبر بده. بدبخت حق هم داره. می کشنش. بله، خودش این را به من گفته. حتی نمی خواد در ده بمانه. می ترسه بکشنش. آقا حالا از کجا معلوم که حتی در خانه شخصی بنده یک توده‌ای منزل نکرده باشه؟ در هر صورت باید بای نحو کمان عملیات این وطن فروشان را خنثی کرد. و الا مصیبت عظمایی به پا کنند که استغفرالله آخر الزمان به پایش نرسد...

فرماندار با این اظهارات مبالغه آمیز درباره توده‌ای‌ها و بیم و باک و نگرانی زیاد از حد با کار آن‌ها موافق نبود و با لحنی دلداری دهنده سخن شیخ را برید:

آقایان مبالغه نکنید. قدرت و نفوذ توده‌ای‌ها را این همه بالا نبرید. من به شما عرض کنم، چون ملک شما درست سر راه ماشین رو است البته توده‌ای‌ها هر روز آن جا رفت و آمد دارند. اما همه جا این طور نیست...

علی مرادخان به نشانه تأیید سر تکان می داد و بر گفته فرماندار افزود:

— درسته. حتی در همین نزدیکی‌ها که راه ماشین رو نداره و باید با مال رفت، دهاتی هست که پای یک توده‌ای هم به آن جا نرسیده. البته توده‌ای‌ها توانسته‌اند در دو پارچه از املاک بنده تا اندازه‌ای نفوذ کنند. چون تقریباً نزدیک جاده است. اما جاهای دیگر از املاک خود بنده به خواب‌شان هم نیامده. البته باید جلوگیری کرد. اما این طورها هم نیست که آقایان تصور می فرمایید و خودتان را باخته‌اید. حالا اجازه بفرمایید آقای دادستان دنباله مطلب‌شان را بگند.

دادستان پک آخر را به سیگار زده درحالی که آن را خاموش می کرد. دنباله مطلب را گرفت:

— بله به عقیده بنده هم مبالغه نباید کرد. مردم را نباید بی جهت ترساند و الا از خود شما هم مأیوس می شوند. این ضرب‌المثل را لابد شنیده‌اید که «صد

کلاغ را یک کلوخ بسه» به نظر بنده صد رعیت را هم یک کلوخ بسه. اما بالاخره یکی باید این سنگ را بندازه. و همان طور که قبلاً به عرض تان رساندم ابتدا باید سنگ را انداخت. هر قدر هم سخت تر بهتر. ابتدا باید زهرچشم سختی گرفت آن وقت به دل جوئی رعیت پرداخت... حالا خود آقایان هم کمک بکنید. بفرمایید ببینیم این سنگ را به دست کی و چه طور باید انداخت. فکر کنید. بسنجید.

دادستان لحظه ای سکوت کرد. فرماندار بسیار مایل بود فکر بکری را طرح کند ولی چیزی به نظرش نمی رسید و از دادستان پرسید:

... به نظر خود شما چی می رسه؟

... والله، بنده فکر می کنم که... البته نظر پنخته و قاطعی ندارم، باید راهی پیدا کرد... فکر می کنم که اول باید فشاری به رعیت آورد. مثلاً به عنوان سربازگیری... اما نه. حالا که وقت سربازگیری نیست و خود این موضوع برای توده ای ها حربه تازه ای خواهد بود... به عنوان مالیات... بله، آقای رییس دارایی؟ - رییس دارایی که در این مدت تریاک سیری کشیده بود، چرت می زد و چیزی نشنید و یا شنید و جوابی نداد. و یا مثلاً چه طوره چند سوار یکی از خوانین به یکی از دهات حمله کنند، ناامنی ای راه بیندازند. حتی هیچ بد نیست که دست به غارت جزیبی ای هم بزنند...

سرگرد دادخواه که تا به حال جز سلام و علیک و احوال پرسی کلمه ای حرف نزده بود به صدا درآمد:

... آقای دادستان، استدعا می کنم ما نظامی ها را دچار اشکال نکنید. چون اگر ناامنی ای پیش بیاد، آقای فرمانده ژاندارمری و بعد هم من باید رسماً دخالت کنیم. حالا عاقبت این کار را به کجا بکشه دیگه معلومه.

فرماندار گفته سرگرد را تأیید کرد:

... بله صحیح می گند. ناامنی و غارت به هر شکل که باشه برای حیثیت خود بنده هم خوب نیست. الحمدلله که در منطقه بنده ناامنی وجود نداره حالا

خودمان بیاییم و مصنوعاً آن را به پا کنیم.

رییس شهربانی، که از میدان‌داری دادستان در این جلسه سخت پکر بود و می‌خواست فرصتی بیش آید تا پختگی و کاردانی خود را نمایش دهد، آرام و خونسرد شروع کرد:

— به نظر بنده بهتره عده‌ای به‌عنوان جمع «تفنگ پولی» به دهات برند. این رسم در بین ایلات و عشایر هست و حالا من قسمت جنوب را درست نمی‌دونم اما در خراسان، اگرچه این رسم مدتی متروک شد، اما حالا باز بعضی اوقات خوانین دست به این کار می‌زنند...

دادستان مجال نداد و حرف را از ذهن رییس شهربانی قاپید:

— بله، مطلب دستم آمد. آقای رییس شهربانی مسئله را حل کردند. صحیحه. این راه، اگر راه دیگری پیدا نکنیم، بد نیست. و مثل این‌که راه دیگری هم علی‌العجاله وجود نداره. بله؟ اما باید طوری این موضوع را عملی کرد که دیگه کار به داغ کردن پستان و... خیلی معذرت می‌خوام... پایین تنه زن نرسه.

سرگرد دادخواه پرسید:

— داغ کردن پستان زن؟... برای چی؟ ببخشید، من چون بومی و اهل محل نیستم خوب از این موضوع «تفنگ پولی» خبر ندارم. شنیده‌ام که خوانین به این عنوان پولی از دهاتی‌ها می‌گرفتند. اما این برای چیه؟ دیگه پستان زن را برای چی داغ می‌کنند؟ این‌که کار وحشیانه‌ای است!

دادستان جواب داد:

— واللہ من هم مثل شما بومی و اهل محل نیستم. اما از شکایت‌هایی که گاهی رعایا به دادگستری می‌کنند فهمیدم که...

رییس شهربانی فرصتی بسیار عالی برای نمایش دانش خود به دست آورد و گفت:

— پس اجازه بدید تا بنده اصلاً تاریخ این موضوع را عرض کنم. در قدیم،

یعنی در آن دوره‌های خان‌خانی و ایل‌خانی، البته رئیس هر قبیله و وظیفه حفاظت قبیله و عشیره خودش را به‌عهده داشت که نگذاره قبیله دیگری به خانوادهاش حمله کنه و مال و اموال قبیله را غارت کنه. خوب برای این‌کار سوار و اسلحه لازم بود. البته در آن دوره‌ها مردم به‌رضا و رغبت سرانه‌ای به ایل‌خان برای جمع سوار و تهیه اسلحه می‌دادند. بعدها که مرکزیت پیش‌آمد و دولت مرکزی درست شد، هر وقت سلطان قوی‌ای سرکار بود، برای کم کردن نفوذ ایل‌خان‌ها، برای این‌که آن‌ها روزی سر بلند نکنند و طغیانی بر ضد شاه راه نیندازند، جلو این‌کارها را تا اندازه‌ای می‌گرفت. عرض می‌کنم تا اندازه‌ای، برای این‌که با وجود مرکزیت و سلطنت موضوع خان‌خانی و ایل‌خانی هنوز هم که هنوزه در ایران وجود داره...

سرگرد دادخواه که از توضیحات زیادی رئیس شهربانی کسل شده بود حرف او را برید:

— ببخشید آقای رئیس شهربانی، این مطالب تاریخی که معلومه و همه می‌دانیم. با وجود مرکزیت نه‌تنها خوانین عشایر برای خودشان حکومت جداگانه‌ای داشتند و دارند بلکه هر صاحب زوری در خانه خود حکومت علی‌حده‌ای دارد. تا بیست و پنج سال پیش در تهران، در پایتخت مملکت، با وجود مجلس مشروطه، شاهزاده عین‌الدوله هر کس را که دلش می‌خواست به سوارهاش دستور می‌داد می‌گرفتند و توی طویله حضرت والا حبس می‌کردند. امروز هم ذوالفقاری‌ها در زنجان همین کار را می‌کنند و مرکز هم خم به ابرو نمی‌آره. راستی یادتان هست که همین دو ماه پیش یکی از نمایندگان نمونه‌ای از گُند و زنجیر و بخوی را که ذوالفقاری‌ها در املاک خود به پای مردم می‌بندند به مجلس آورد و در حضور خود ذوالفقاری به همه نشان داد. این مطلب در همه روزنامه‌ها نوشته شد و در خارج هم سروصدا کرد. اما حالا مطلب بر سر این نیست. می‌خواهیم ببینیم امروز که دیگه قبیله‌ای جرئت و وسیله حمله به قبیله دیگری را نداره و اگر هم بکنند اول

آقای فرمانده ژاندارمری و بعد هم من، که مأمور حفظ امنیت هستیم باید از آن جلوگیری کنیم، دیگر گرفتن «تفنگ پولی» و داغ کردن پستان زن‌ها چه مسئله‌ای است؟

زییس شهربانی: حالا دیگه البته موضوع نداره و خوانین، البته نه همه، گاهی از این رسم قدیمی سوء استفاده می‌کنند. هر کس می‌خواد ماشین نو مارک جدید بخره سوار هاش را می‌فرسته برای جمع تفنگ پولی. هر کس می‌خواد برای نوکرش عروسی به پا کنه تفنگ پولی جمع می‌کنه. همین چند وقت پیش بود که برادر کوچک محمدظفرخان، پسر هیجده نوزده ساله، چون می‌خواست به تهران برای تفریح و خوش‌گذرانی بره و برادرش پول بهش نداده بود او هم با دو تا سوار به ده آمد و مقداری پول گرفت و برای گرفتن همین پول سوار هاش پستان زنی را هم داغ کرده بودند. البته آقای علی‌مرادخان و من، برادرش را خواستیم و مقداری سرزنش کردیم. خود پسر فرار کرده بود رفته بود تهران. تازه اگر گیرش هم می‌آوردیم کاری نمی‌شد بکنی. بچه است، چه کارش می‌شه کرد؟ تقصیر با برادرشه که نمی‌خواد بهش پول بده.

دادستان: خوب همین چیزهاست که صدای رعیت را در می‌آورد و توده‌ای‌ها هم به خوبی استفاده می‌کنند و رعیت را به طغیان وامی‌دارند.

دادخواه: بیخشید، من مقصود شما را درست نمی‌فهمم. شما از طرفی این کار را تقیح می‌کنید و از طرف دیگه می‌خواهید عمل کنید!

فرماندار که می‌خواست راهی پیدا شود تا او بتواند کار انتخابات را بی‌سرو صدا و پیروزمندانه به انجام رساند و عقلش هم به جایی نمی‌رسید، ساکت نشسته، نگاهش از صورت گوینده‌ای به روی گوینده‌ی دیگر دوخته می‌شد و فرمانداری محفل از دستش در رفته بود.

دادستان: مسئله در همین جاست که این دفعه برای جمع پول و غارت رعیت نخواهد بود. بلکه صرفاً برای مبارزه با توده‌ای‌هاست. برای هموار

کردن راه انتخابات، خنثی کردن عملیات توده‌ای‌ها، آوردن رعایا برای رأی دادن و بالاخره کمک به نامزدهای دولت که همه ما مأموریت و وظیفه داریم این کمک را به ایشان بکنیم. بنده ابتدا این نقشه برام خوب روشن نبود، اما بعد از بیانات آقای رییس شهربانی خوب روشن شد. حالا عرض می‌کنم. خودتان ملاحظه بفرمایید که کاملاً عملی است و راهی از این بهتر وجود ندارد...

فرماندار: بفرمایید، بفرمایید... راستی من فقط می‌خواستم یک‌بار دیگر به همه آقایان یادآوری کنم که ما برای سرکوبی توده‌ای‌ها دستور صریح و اکید داریم. خود شما آقای سرگرد بخشنامه محرمانه‌ای که، به دستور ستاد ارتش، از ستاد مشهد براتان رسیده به من نشان دادید. در آن جا به شما دستور داده شده است که در سرکوبی توده‌ای‌ها با فرماندار و سایر مأمورین دولتی از هیچ‌گونه فعالیت مضایقه نکنید. البته باید اضافه کنم که فعالیت همه ما برای سرکوبی توده‌ای‌ها باید طوری باشد که به دست هیچ‌کس هیچ‌گونه برگه و نشانه‌ای برای دخالت در امر انتخابات نباشد. از طرف دیگر موجب حتی جزئی‌ترین ناامنی در یکی از نقاط کشور نگردد. حالا من خودم هم نمی‌دانم نقشه آقای دادستان چیه. صبر کنیم تا ایشان حرف‌شان را بزنند، اگر دیدیم که سبب ناامنی و لطمه به حیثیت خود ما خواهد بود که عمل نخواهیم کرد. حتی اگر شروع به عمل هم بکنیم و در جریان کار ناامنی‌ای پیش بیاد، البته آقای سرگرد خاطر‌تان جمع باشد که من خودم به شما دستور دخالت و ایجاد امنیت خواهم داد. حالا آقای دادستان فرمایش‌تان را بفرمایید.

دادستان: به نظر بنده این نقشه را باید این‌طور عملی کرد: ابتدا چهار پنج سوار مسلح یک‌روز غفلتاً به یکی از دهات هجوم می‌کنند... نترسید، از کلمه هجوم نترسید. الآن عرض می‌کنم چه نوع هجومی. به هیچ‌کس کاری ندارند. به خانه کسی که نمی‌روند هیچ، بلکه به در خانه کسی نگاه هم نمی‌کنند. اما سروصدا باید تا دل‌تان بخواهد فراوان باشد. سوارها باید در سراسر ده اسب‌تازی کنند، غیه بکشند، حتی چند تیر به هوا خالی کنند. آن وقت کدخدا



را صدا کنند و از او بخواهند که فوراً باید، هر قدر بیش تر بهتر، پول و چند رأس گاو و گوسفند و دیگه... دیگه این جزییاتش را خودتان بهتر از بنده می دانید، از آبادی جمع کند به آن‌ها بدهد. کدخدا باید ایستادگی بکند. اول با نرمش و کم‌کم البته کار بالا خواهد گرفت. از سوارها داد و ببداد و خواستن باج و خراج، از کدخدا مقاومت و قهرمانی و رعایا را به کمک طلبیدن وقتی کار به جاهای نازک رسید، اول خود کدخدا باید یکی از سوارها را از اسب به‌زیر بکشد و با او دست به‌یخه بشود تا رعایا هم تشجیع بشوند. وقتی رعایا به میدان آمدند کدخدا باید فوراً خودش را از دست آن سوار که از اسب به‌زیر کشیده بود خلاص کند و اگر می‌تواند اسب همان سوار، و الا اسبی در دسترس داشته باشد که سوار بشود و فریادکشان که الآن سوارهای خان را خبر می‌کنم تا پدرتان را در بیاورد فرار کند. حتی بد نیست که سوارها یکی دو تیر هم به‌دنبال کدخدا خالی کنند و بعد، از ترس سر رسیدن سوارهای خان، خودشان فرار کنند. البته معلومه که تمام این عملیات باید با تسانی قبلی با کدخدا و آن دو سه سوار انجام بگیره. این هم که کاری نداره...

— بیخشد آقای دادستان، این داستان را در فیلم‌های آمریکایی دیده‌اید؟  
وقتی سرگرد دادخواه این سؤال را کرد حاضران که به‌دقت گفتار دادستان را می‌شنیدند و همه در فکر راه عملی ساختن آن بودند ناگهان به‌خنده زدند. خود دادستان نیز لبخند تلخی زد و می‌خواست چیزی بگوید ولی فرماندار پیشدستی کرد:

— نه، از شوخی گذشته، اجازه بدید حرف‌شان را تمام کنند ببینیم به کجا می‌خواهند برسند...

دادستان حرف را از دهن فرماندار گرفت:

— البته برای کسانی که به اوضاع محل آشنا نیستند شوخی به‌نظر می‌رسه اما خواهید دید که نتیجه بسیار جدی است.

قیافه دادستان از خنده عمومی کمی خجالت‌زده بود. از لحن گفتارش

دل شکستگی و دماغ سوختگی آشکار می‌گردید و در دل به خود می‌گفت: «ما را ببین که برای چه ابله‌هایی به خودمان زحمت می‌دهیم تا گرهی از کارشان بگشاییم.» فرماندار متوجه آرزوگی دادستان شد و به دلجویی پرداخت:

— بفرمایید آقای دادستان، همه ما با کمال دقت گوش می‌دیم. ما از شوخی آقای سرگرد خنده‌مان گرفت نه از نقشه شما. فرماندار باز به خنده افتاد ولی به دشواری بر خود مسلط شد و ادامه داد: شوخی آقای سرگرد بد نبود. ظاهر نقشه شما بی‌شبهات به فیلم‌های آمریکایی نیست. اما لابد زیر این ظاهر خنده‌دار، همان‌طور که فرمودید، نتیجه بسیار جدی‌ای خوابیده. ما منتظر شنیدن همان نتیجه هستیم. حالا بفرمایید. مطمئن باشید که همه ما به دقت گوش می‌دیم.

دادستان برای اثبات ادعای خود و نشان دادن این نتیجه جدی بر فصاحت سخن افزود و با لحنی مطمئن رشته گسته کلام را گره زد:

— بله آقایان، این که گفتم برنامه روز اول ماست. اما برنامه روز دوم: فردای آن روز دو سوار نه بیش‌تر، که اشخاصش را هم در نظر دارم و به موقع خود عرض خواهم کرد، از طرف یکی از خوانین، مثلاً خود آقای علی مرادخان... بله مخصوصاً ترجیح دارد که از طرف خود ایشان باشد... باید به همان آبادی بروند و با کدخدای، که دیروز رعایا فداکاری و قهرمانیش را دیده‌اند، مذاکره کنند که هجوم این سواران تکرار خواهد شد. به طوری که خبر رسیده عده آن‌ها زیاد است و شاید دست به غارت همه دهات بزنند. پس برای دفع حمله آن‌ها و جلوگیری از غارت و برای حفظ جان و مال رعیت خان دستور به جمع «تفنگ پولی» داده‌اند. لازم به یادآوری نیست و خودتان خوب می‌دانید که اولاً خود این خبر به سرعت برق در سراسر دهات پخش خواهد شد و دهاتی‌ها هم وقتی خبر را دهن به دهن می‌رسانند طبیعی است که یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کنند و به این‌طور زمینه برای ناراحتی و بیم و باک رعایا فراهم خواهد شد. آن وقت اگر رعایا به رضا و رغبت... که بنده هرگز خیال

نمی‌کنم - مبلغی به عنوان «تفنگ پولی» دادند که چه بهتر نتیجه برای ما یکی است. اگر هم ندادند که دیگه بهتر. آن وقت آن دو سوار باید سخت‌گیری کنند. البته نباید کار را به کشت و کشتار بکشانند اما اگر تهدید به داغ و درفش هم بکنند بد نیست. رعایا که از دیروز چشم‌شان ترسیده خواهی نخواهی تسلیم خواهند شد. آن وقت هرچه بیش‌تر از رعایا نقد و حتی چند رأس گاو و گوسفند گرفته شود مقصود بهتر حاصل می‌شود و نتیجه مؤثرتر خواهد بود. این هم برنامه‌ی روز دوم. اما روز سوم باید آقای علی مرادخان و صاحب آبادی با پول نقد و گاو و گوسفندی که از رعیت گرفته شده به آن آبادی بروند. پول و حشم را به صاحبانش رد کنند. از آن‌ها دل‌جویی کنند، حتی بگویند که عمل دیروز آن دو سوار اشتباهی بوده. ایشان همچو دستوری نداده‌اند. و برعکس همین‌که باخبر شدند که ظلمی به رعیت شده خودشان درصدد تلافی برآمده‌اند. باید به خانه‌ی رعیت بروند. با آن‌ها بنشینند. با مهربانی صحبت کنند. به آن‌ها بگویند که خطر هجوم هست ولی قول بدهند که این هجوم را به‌زور خود، با پول خود دفع خواهند کرد و نخواهند گذاشت حتی یک پوش از مال رعیت مورد غارت هیچ‌کس قرار گیرد. حتی بهتر است یک چیزی هم، مثلاً سیورسات مالکانه‌ی یک‌سال‌را، به رعایا ببخشند... بله آقایان، ببخشید. این چیزهای جزئی را ببخشید والا هستی و نیستی همه‌تان به باد خواهد رفت... پس در نتیجه ملاحظه می‌فرمایید که اولاً به اصطلاح نه خیکی دریده و نه شیرهای ریخته. ثانیاً موضوع دگنک و گوشت به‌خوبی عملی شده. رعایا می‌فهمند که به‌قدرت شما احتیاج دارند و شما هم از آن‌ها چشم‌داشتی ندارید... گمان می‌کنم بقیه‌ی مطلب روشن است. اگر ابهامی وجود دارد خواهش می‌کنم بفرمایید تا روشن کنم.

دادستان لحظه‌ای خاموش شد و به قیافه‌ی حاضران نگاه می‌کرد. همه در فکر بودند. تنها رییس شهربانی «به... له» کشیده‌ای گفت و ساکت شد. دادستان پیروزمندانه سیگاری به لب گذاشت. کیریت کشیده پُکی زد و ادامه داد:

— خوب، حالا می ماند جزئیات مطلب. خواهش می کنم اول بفرمایید بهتر است این نقشه را در کدام ده یا آبادی عملی کنیم تا من بقیه را عرض کنم.  
باز همه خاموش بودند. دادستان پُک دیگری به سیگار زده بالذت کامل از این پیروزی دود را فرو داد و آرام دهن را باز کرد. پرده پاره پاره و خاکستری رنگ دود لحظه ای صورتش را پوشاند و پراکنده گشت. آن گاه دادستان رو به رییس شهربانی کرده با نیشخندی که معنایش این بود «چه طوری داداش؟» گفت:

— شما بفرمایید آقای رییس شهربانی. به نظر شما چی می رسه؟ در کدام ده بهتر است این موضوع را عملی کرد؟

نیش طعنه آشکار دادستان درست به قلب رییس شهربانی نشست ولی او ترجیح داد شکست خود را عاقلانه تلافی نماید:

— واللّه، با وجود خنده ای که اول کردیم، به نظر بنده این طور می رسه که فرمایشات آقای دادستان متینه. چاره فوری ای عجالتاً به جز این که فرمودند به نظر بنده نمی رسه. شما آقای فرماندار چه فکر می کنید؟

فرماندار: راستش من مثل آقایان هنوز خوب به وضع محل آشنا نیستم. شما بومی و اهل محلید، هرچه شما تصویب کنید بنده هم موافقم. بله، آقای علی مرادخان؟ شما نظر تان را بفرمایید.

علی مرادخان: بنده هم فکر می کنم که آقای دادستان بدراهی پیش پای ما نمی گذارند. اگه صحیح عمل کنیم مقصود حاصله ...

شیخ نحو است از دیگران عقب بماند و حرف را از دهن خان گرفت:  
— بینی و بین الله نظر آقای دادستان صائب است. منتهی باید به یاری خداوند متعال خوب عمل کرد.

فرماندار: خوب آقایان افسران، شما بفرمایید ببینم نظر تان چیه؟  
سرگرد دادخواه نگاهی به فرمانده ژاندارمری انداخت و چون او ساکت بود گفت:

— قربان ما که سربازیم و مطیع دستورات مافوق. هرچه جنابعالی دستور بفرمایید عمل می‌کنیم.

رییس شهربانی: راجع به محل هم که پرسیدید بنده که هرچه فکر می‌کنم جایی بهتر از ملک جناب آقای سرخسی به نظر نمی‌رسد...

شیخ: ملک بنده؟ آخر برای چه مخصوصاً در ملک بنده و نه در ملک آقای علی مرادخان؟ سرگرد دادخواه سر پایین انداخته آرام و شمرده گفت:  
— برای آن‌که از حلوا شیرین‌تر جنگ در خانه دیگران.

پیش از همه شیخ به خنده زد و دیگران به دنبالش به خنده افتادند. قهقهه دادستان از همه بلندتر بود. این سروصدا چرت رییس دارایی را پاره کرد. با قیافه بُهت‌زده و ابله به دیگران نگاه می‌کرد و بی‌خبر از موضوع خنده نیشش باز شد و صدایی که بیش‌تر به سرفه مقطع شباهت داشت تا به خنده از گلویش بیرون می‌آمد. بالاخره به طرف فرمانده ژاندارمری خم شده دست به زانوی او می‌زد و می‌پرسید:

— آقای سرگرد چی فرمودند؟ بنده خوب نشنیدم.

رییس شهربانی، آموزنده و اطمینان‌بخش، به شیخ جواب داد:  
— برای آن‌که ملک شما، همان‌طور که آقای فرمانده ژاندارمری گفتند، خانه و لانه توده‌ای‌هاست. ستاد فعالیت صحرائی شونه. تصورش را بفرمایید. چه قدر خوب می‌شه که روز سوم عملیات خود جنابعالی با آقای علی مرادخان به آن‌جا تشریف ببرید. پول را به صاحبانش، که شما بهتر می‌شناسید، رد کنید. از شان دل‌جویی کنید. وعده بدید. برایشان صحبت و مواعظ کنید. آن وقت به جای دو سه بار هیزم ده بار هم بهتان خواهند داد.  
دادستان از رییس شهربانی پرسید:

— جناب شیخ دیگه چه باید بکنند؟ مهم‌تر از همه را نگفتید.

رییس شهربانی باز دست و پاگم کرده جواب داد:

— والله چیز دیگه‌ای به نظر نمی‌رسد.

دادستان: عرض کردم آن چه که مهم تر از همه است به فکر تان نرسید. بعد هم باید آن توده‌ای، آن کارگر معدن زغال را که در آبادی قایم شده، از رعایا بخواهند. من حتم دارم که تحویلش خواهند داد.

شیخ: ای خدا عوضت بده. حالا ملاحظه می فرمایید؟ من بی اساس عرض نکردم که اگر قدرت داشتیم از خود مشهد کاندیدات می کردم.

دادستان سر پایین انداخت و با ناز و چم خم گفت:

— متشکرم. خدا سایه آقا را کم نکنه... خوب، جا معین شد.

رییس شهربانی در فکر بود و معلوم می شد جواب سؤال های دیگر دادستان را آماده می کند.

— حالا بفرمایید در روز اول عمل آن چند سواری که باید کار را شروع کنند کی ها...

رییس شهربانی مجال پایان یافتن به پرسش دادستان نداد و تند و با اطمینان گفت:

— چند نفر از سوارهای محمدظفرخان را خواهیم فرستاد. قرار و مدار با آن ها را من خواهم گذاشت. بهتره اصلاً خود محمدظفر هم خبر نداشته باشه که سوارهاش به کجا و برای چه کاری می رند. من ترتیب این کار را خواهم داد. دیگه چی؟

دادستان: دیگه تبنانی با کدخدا؟

رییس شهربانی دو به دست آورده، مطالب را می شنید و مانند سر فرمانده کارکنته ای فوراً تصمیم می گرفت و مختصر و مفید دستور صادر می کرد:

— این کار را باید به عهده یکی از ژاندارم های مورد اطمینان گذاشت. من قرارش را با آقای ستوان خواهم گذاشت. دیگه چی؟

دادستان: دیگه آن دو سواری که باید روز دوم به ده بروند؟

رییس شهربانی این مسئله را به کلی فراموش کرده، برای آن جواب آماده ای نداشت و به فکر فرو رفت.

دادستان: اما توجه بفرمایید که یکی از آن دو سوار، یعنی دستوردهنده، باید حتماً جوان شانزده هفده ساله‌ای باشد.

رییس شهربانی که دیگر جواب را تقریباً آماده کرده بود و سر زبان داشت از این شرط دچار اشکال گردید و رشته فکرش پاره شد. لحظه‌ای مات به صورت دادستان نگاه کرد و چون به مقصود او پی نبرد پرسید:

— چرا حتماً جوان شانزده هفده ساله؟

دادستان: مگر صحبت خودتان را راجع به برادر کوچک محمدظفرخان فراموش کردید؟ خودتان می‌گفتید «بچه است... چه کارش کنیم؟» یادتان هست؟ خوب، همین سه چهار کلمه «بچه است، چه کارش کنیم» برای انجام بی‌ضرر و بی‌سروصدای نقشه ما خیلی مهمه.

توجه حاضران که مدتی رییس شهربانی آن را به خود جلب کرده بود دوباره به جانب دادستان برگشت. همه با دقت فراوان به توضیح او گوش می‌دادند:

— اگر کار در روز دوم به‌خوبی و خوشی گذشت که چه بهتر. اما اگر خدای نکرده ناشی‌گری‌ای پیش آمد و سروصدایی بلند شد با چند کلمه: بچه‌ای نابالغ، بدون دستور هیچ‌کس، دست به کار بیجانگی‌ای زده... شیطنت کودکانه... بچه شیطنی که پدر باید تنبیهش کند... و مانند این‌ها می‌توان سروصداها را خوباناند. متوجه هستید؟

در این هنگام شیخ نگاهش به علی مرادخان بود، با فرماندار که در کنارش نشسته بود پیچ‌پیچ می‌کرد و به‌خان اشاره می‌نمود. خان متوجه شده پرسید:

— غیبت بنده را می‌کنید؟

شیخ گفت:

— استغفرالله، اصلاً و ابداً.

فرماندار: جناب شیخ می‌فرمایند چه کسی از ملک محمدخان، فرزند خلف آقای علی مرادخان برای این کار بهتر؟ عقیده خود سرکار چیه؟

علی مرادخان سر پایین انداخته لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس هم چنان که سرش پایین بود دست به پشت گوش برده سر را می‌خاراند و می‌گفت:

— والله چه عرض کنم. فرمایش آقای دادستان راجع به این که جوان نابالغی برای این کار معین کنیم که درسته. از طرف دیگه اگر همه آقایان صلاح بدانند که ملک محمد را بفرستیم بنده حاضریم. من شخصاً بدم نمی‌آد که پسر را در این کارها امتحانی بکنم. آخر او هم باید در این کارها از آب و آتش‌هایی که ما گذاشته‌ایم بگذره و تجربه و پختگی پیدا کنه. خوب، مثلاً اگر بنا باشه که بنده با شغل نمایندگی، مدت دو سال، بیش‌تر وقت را در تهران باشم، یک کسی برای اداره کارهای شخصی بنده در این جا لازمه. من البته او را به جای خودم خواهم گذاشت. پس چه بهتر که از حالا شروع کنه و کم‌کم پخته بشه... در هر صورت بنده مخالفتی ندارم. بسته به نظر خود آقایانه.

دادستان: صحیح است. حضرت شیخ خوب کسی را اسم بردند. باید اقرار کنم که چنین انتخاب مناسبی به نظر بنده نرسید. از ایشان بهتر هیچ کس که طرف اطمینان باشه نیست. از این گذشته خود آقای علی مرادخان با کارآزمودگی‌ای که دارند می‌توانند دستورات کافی و شافی به ایشان بدهند.

علی مرادخان: خوب، اگه آقایان موافقید ملک محمد را می‌فرستیم. برای آن سوار دوم هم که باید با او باشه من زلفو، گماشته خودم را، که معروف خدمت آقایان هست خواهم فرستاد. من به او کاملاً اعتماد دارم و می‌توانم، البته بدون آن که از اسرار و رموز این کارها باخبرش کنم، از طرف خودم سفارش‌های لازم را بهش بکنم...

فرماندار: بله بله، چه خوب شد که این جمله را گفتید والا بنده می‌خواستم عرض کنم که دستم به دامن تان، از صحبت‌هایی که ما در این جا می‌کنیم یک کلمه هم نباید او باخبر بشه. اصلاً اگر یک کلمه حرف از این جا بیرون بره خودتان می‌دانید که توده‌ای‌ها چه پیراهن عثمانی از آن درست می‌کنند. بنده تأکید می‌کنم که هر چه به او سفارش می‌کنید باید از طرف شخص شما باشه.



علی مرادخان: قربان بنده متوجه هستم. همان‌طور که گفتم شخصاً او را به این مأموریت خواهم فرستاد. از طرف دیگه بنده مخصوصاً زلفو را می‌فرستم برای آن‌که ملک محمد از او گاهی تا اندازه‌ای حرف شنوایی داره. همیشه با او به سواری و شکار می‌ره. زلفو به او سواری و تیراندازی یاد داده. تیرانداز عجیبی است. راستی بد نیست براتان یک واقعه‌ای را حکایت کنم. بد نیست بشنوید. یک‌روزی، تقریباً سه ماه پیش، بله وسط پاییز بود، من و ملک محمد و زلفو سواره به ده می‌رفتیم. بین راه، تقریباً هزار قدم دور از ما، دو تا سیاهی از بیابان به طرف جاده می‌آمدند. من پرسیدم آن‌ها چیه؟ آهوه؟ پسرم گفت نخیر آدمه. باز من گفتم به‌نظرم می‌آد آهو باشه در هر صورت تفنگ را حاضر کن. پسرم گفت آهو نیست. درین موقع سیاهی از پشت علف و خار که تا زانوش می‌آمد به زمین صاف آمد و من فهمیدم که آدمه و گفتم بله آدمه و آن کوچولو هم هم که پهلوش می‌آد بچه شه. ملک محمد گفت بچه نیست. من شوخیم گرفت و گفتم شرط می‌بندم بچه باشه. پسرم گفت من می‌گم بچه نیست، شرط چی؟ گفتم هرچی تو بخوای. گفت شرط یک پارابلوم نو. برای این‌که من اسلحه کمری ندارم. شرط را بستیم و پرسیدم خوب حالا بگو ببینم چیه؟ گفت نمی‌گم نشان می‌دم که بچه نیست. همین موقع دیدم نزدیک زلفو رفت و برنو کوتاه را از شانه‌اش برداشت. گلنگدن را کشید و نشانه رفت. تا خواستم بگم آهای چه کار می‌خواهی بکنی که صدای تفنگ بلند شد و توی بیابان از آن دو تا سیاهی یکیش رو زمین غلتید. گفتم حرومزاده آدم را زدی؟ خندید و گفت نخیر. از این‌جا آدم برای من نشانه بزرگیست، آن کوچولو را زدم. گوسفنده. آن وقت دیدم تو بیابان بیچاره صاحب گوسفند دوپا داره دو پای دیگه هم قرض کرده داره فرار می‌کنه. زود زلفو را به دنبالش فرستادم. اما دیگه سخت از جا در رفته بودم. شلاق را کشیدم و گفتم استغفرالله ای لعنت بر آن جد و آبادت، ببین چه کاری دست ما دادی. تا دید با شلاق به‌طرفش می‌رم خواست فرار کنه. موزر را کشیدم و

گفتم حرامزاده وایسا وگرنه می‌زنت. ترسید و وایساد. آن وقت چنان عصبانی بودم که چند تا شلاق جانانه به سر و صورت و پک و پهلویش زدم. البته بعد دلم سوخت، اما آن وقت خودم نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم... هیچی، آخرش زلفو با آن مرد، که گوسفندش را به کول گرفته بود، پیش ما آمدند. پول گوسفند را بهش دادم و راضی و دل‌خوش روانه‌اش کردم.  
فرماندار پرسید:

— خوب، آخرش پارابلوم را برایش خریدید یا نه؟

— خریدم. البته به‌سختی گیر آوردم. اگر کمک آقای فرمانده زاندار مری نبود که شاید تا حالا هم گیر نیاورده بودیم. این روزها اسلحه نو و کار آمد خیلی به‌ندرت گیر می‌آد. همه از ترس توده‌ای‌ها و برای حفظ جان و مال‌شان می‌خواهند مسلح بشند... بله در هر صورت خریدم و بهش دادم. تنبیه لازمه، تشویق هم لازمه.

دادستان: صحیحه. ملاحظه می‌کنید که همه‌جا موضوع دگنگ و گوشت به‌خوبی صدق می‌کنه. هم درباره آن رعیت، هم درباره ملک محمدخان. اول باید زهرچشم گرفت و بعد دل به‌دست آورد... حیف و صد حیف که آقایان روح‌القوانین را نخوانده‌اید. در آن‌جا... در هر صورت، بگذریم... خوب، حالا این مطلب باقی می‌ماند که چه روزی باید این‌کار را شروع کرد؟  
رییس شهربانی کوتاه و سر فرمانده‌وار جواب داد:  
— درست ده روز دیگه.

فرماندار: بله برای این‌که وقت داشته باشیم مقدمات را خوب تهیه کنیم.  
دادستان: خوب حالا که الحمدالله همه مطالب با موافقت همه آقایان تمام شد، بنده چند کلمه دیگه حرف دارم و والسلام. عرضم این است که البته این عملیات سه روزه آزمایشی خواهد بود که بعداً باید در چندین آبادی مهم دیگه به‌عمل بیاد. در ضمن عمل، تجربه‌مان هم پیش‌تر خواهد شد. هر جا دیدیم کار نقصانی دارد فوراً رفع خواهیم کرد. بنده به‌جرئت می‌خواهم

عرض کنم که در آینده نزدیک آن روزی را می‌بینیم که نه فقط بتوان دهاتی‌ها را با ساز و دُهل به پای صندوق آورد، بلکه پیش از اخذ رأی می‌توان رعایا را به شهر آورد و با حضور و شرکت آن‌ها مجالس عظیم نطق و خطابه راه انداخت. مقصودم از شرکت آن‌ها این است که نه فقط آقای علی مرادخان و حضرت شیخ و امثالهم، بلکه یکی دو نفر از رعایا هم مخصوصاً باید در این مجالس عظیم سخنرانی بکنند.

شیخ: چرا خودتان را نفر مودید؟

دادستان: هر وقت زیان قاصر بنده هم برای هدایت ملت لازم شد دریغ ندارم. همه ما آقا مثل سرباز فداکار، جان در کف، برای فداکاری در راه ملت و میهن عزیز از سر و جان حاضریم، و موفق هم خواهیم شد. اگر حالا توده‌ای‌ها به زحمت سیصد چهارصد نفر از رعایا را به شهر می‌آورند و میتینگ می‌دهند، ما با شرکت هزاران نفر از رعایا میتینگ و مانیفاسیون برپا خواهیم کرد...

از کنار منقل صدای آرام، تو دماغی و خواب‌آلودی بلند شد:

— مانیفستاسیون، آقای دادستان، مانیفستاسیون. مانیفاسیون غلط آشکار است.

پس از ساعتی محفل اُنس پایان یافت و مهمانان برخاستند.

هنگامی که رییس دارایی، که با دست چپ بازوی سرگرد دادخواه را گرفته، با دست راست یخه پالتو را باز می‌کرد تا گل و گردن را از سرما بپوشاند، از پله‌های ایوان سرسرا پایین می‌رفت آهسته به همراه خود گفت:  
— آقای سرگرد، امشب آن قدر اشتباه و غلط آشکار لفظی شنیدم که شاخ درآوردم.

سرگرد با نیشخندی جواب داد:

— اشتباه لفظی چیزی نیست. الحمدالله که اشتباه و غلط معنوی وجود

نداره. رییس دارایی با لحنی شیرین و اطمینان بخش افزود:

— نخیر، وجود نداره... وجود نداره...

## بخش پنجم

۱

— چند نفرند؟

— سه تا.

علی مرادخان درحالی که فنجانی در دست چپ و قاشق چای خوری در دست راست داشت و دو زرده تخم مرغ آمیخته با خامه و شکر را، که سالهاست تنها غذای صبح اوست، می خورد باز پرسید:

— نمی دونی چه کار دارند؟

— می گن عریضه داریم.

خان آخرین قاشق زرده تخم مرغ را به دهان گذاشته، سرخوش و سبک دل، چنان که گویی مهمان عزیزی برایش رسیده باشد، گفت:

— بیرشون تو اتاق کنار ایوان، من الآن می آم... نگاه کن، چایی هم برایشون

حاضر کن تا من خودم پیام.

عمه زینب، درحالی که چادرش را به روی زانو می کشید، نگاهی به بانو

انداخته از تعجب لب ورچر و کید و لندلدکتان گفت:

— از کی تا به حال رعیت اتاق نشین و با ارباب چایی بخور شده؟

خان، بدون آن که به او اعتنایی کند، هنگامی که زلفو داشت از در اتاق

بیرون می رفت دوباره صدایش کرد:

— آهای، ببین، بخاری را روشن کن، بگو یک سینی نون و پنیر هم حاضر کنند.

زلفو از اتاق اندرونی به طرف حیاط بیرونی آمد، ولی از بُهت و حیرت پایش به پیش نمی‌رفت. زیرا تا به حال ندیده و نشنیده بود که خان رعیتی را به اتاق دعوت کرده باشد. تاکنون دیدار خان و دمی نشستن و صحبت با او برای رعیت از دیدن پای مار و چشم مور ناشدنی‌تر می‌نمود. تا به حال هرگاه دهقانی از دهی برای صحبت با خان به شهر می‌آمد جوابش این بود: «هر کار داری به مباشر رجوع کن! پس حقوقی که مباشر از خان می‌گیرد برای چیست؟» درست است که حالا زمستان است و امروز روزی بسیار سرد، اما تا امروز اگر دهقانی حتی در چنین سرما به شهر می‌آمد و با جواب «برو مباشر را ببین» راضی نمی‌شد، خواه گرمای جهنم می‌بود و خواه سرمای زمهریر، فقط می‌توانست آن قدر در هشتی خانه انتظار بکشد تا خان از خانه بیرون بیاید و مردک بتواند سر راه چند کلمه‌ای درد دل خود را به او بگوید... پروردگارا چه شده؟ چه پیش آمده که خان برای رعیت دستور چای و نان و پنیر می‌دهد؟

تعجب زلفو از عطا و بخشش خان نیست. برعکس او خان را دست و دلباز می‌شناسد. شگفتی او از رفتار خارق‌العادهٔ امروزی خان با دهقانان است. او بارها در این خانه از زبان عمه زینب و خود خان و رییس شهربانی شنیده است که «رعیت جماعت را اگر امروز به‌خانه راه بدهی فردا می‌خواهد فرق سرت بنشیند» پس امروز چه پیش آمده که ناگهان رسم قدیم در خانهٔ خان عوض شده؟

زلفو در آشپزخانه به حلیمه دستور حاضر کردن چای و نان و پنیر داده یک بغل هیزم خشک بادام برداشته به اتاق رفت و در پیش بخاری چدنی چندک نشسته فکرکنان کنده‌های هیزم را در آن می‌چید. ناگهان به‌خود آمد که ممکن است خان زودتر از آن‌که او خیال می‌کند به بیرونی بیاید و اتاق هنوز سرد باشد. تند و با مهارت چند تریشهٔ چوب خشک نفت‌زده در کنار هیزم چید و

کبریت زد. چوب خشک با صدایی مانند شکستن استخوان گر گرفت، شعله آتش در لوله بخاری به خروش افتاد، گرمای مطبوعی صورت زلفو را نوازش داد.

وقتی زلفو در هشتی خانه دهقانان را به اتاق دعوت کرد، انگار کسی آن‌ها را به مسخره گرفته شوخی ای می‌کند که معنایش را نمی‌فهمند، مدتی به هم نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه جواب بدهند. زلفو دوباره گفت:

— معطل چی هستین؟ خان فرمودند بیایید اتاق بنشینید تا تشریف بیارند. گفتار زلفو چنان جدی بود که دیگر گمان شوخی بدان نمی‌رفت. کاظم علی، جوان سی و پنج شش ساله چهار شانه، با آرنج آرام به پهلوی صفی‌الله، که قد کوتاه و چشم ریزی داشت، زد و می‌خواست به او بفهماند: «چه بهتر از این، تاکی در این سرما سرپا بایستیم؟ جلو بیفت!»

دهقانان به دنبال زلفو به حیاط بیرونی رفتند. زلفو در کنار ایوان در اتاق را به آن‌ها نشان داد و خود به آشپزخانه رفت. آن‌ها خاموش و سر به زیر از پله‌های ایوان بالا آمدند و شاید هر کس در این فکر بود که برخورد خان با آن‌ها چه گونه خواهد بود؟ اگر خان بنای بدزبانی را گذاشت و ناسزایی گفت آن‌ها چه باید بکنند؟ هر قدر به در اتاق نزدیک می‌شدند تشویش و تپش قلب فزونی می‌یافت.

وقتی به در اتاق رسیدند صفی‌الله لحظه‌ای ایستاد، انگار که از کوه بلندی بالا آمده باشد، نفسی تازه کرد. سپس مردد و ناستوار آرام در اتاق را باز نمود، پرده را پس کشید و سری به درون انداخت. چون کسی را در اتاق ندید باز در را بست و هر سه بدون آن‌که بدانند حالا چه باید بکنند پشت در ایستادند.

این سه مرد امروز صبح سحر از ده به راه افتادند. ده از جاده ماشین‌رو درگزر - قوچان تقریباً چهار کیلومتر فاصله دارد. در فصل‌های دیگر سال این مسافت را می‌توان در یک ساعت پیمود. ولی در موسم زمستان، که راه پُر از برف است و ماه به ماه کسی از آن نمی‌گذرد پیاده‌رو محکم و ورزیده و راه بلد

می‌تواند آن را به زحمت در دو ساعت بپیماید. زیرا راه ده دارای پستی و بلندی است، برف پستی‌ها را می‌پوشاند و اگر ندانسته در آن پای گذاری تا کمر فرو می‌روی. بنابراین باید پستی‌ها را دور زد و راه دورتری را طی کرد. اگر راه پیمایان هر سه جوان بودند کار آسان‌تر می‌بود ولی تنها یکی از آن‌ها هنوز جوانی و زوری به زانو دارد. دوستای دیگر پیرند، صفی‌الله شصت و چهار ساله است و دیگری پنجاه و هشت ساله. آن‌ها تقریباً دو ساعت و نیم این راه را پیمودند. گاه تا زانو در برف آبدار فرو می‌رفتند. چارق و پای پیچ و شلوارشان تا زانو خیس بود. تا پیاده در راه بودند سرما را حس نمی‌کردند، اما همین‌که، پس از مدتی انتظار، روی بارهای کامیونی جای گرفتند و ماشین به راه افتاد پشت‌شان از باد سرد مانند ضربه تازیانه به سوز افتاد. خوش بختانه از آن‌جا که راه ده به جاده ماشین‌رو وصل می‌شود تا شهر بیست کیلومتر بیش‌تر نبود و ماشین نیم‌ساعته به شهر رسید. در شهر می‌خواستند، پیش از آن‌که به خانه خان بروند، در قهوه‌خانه‌ای چای داغی بخورند و خود را گرم کنند. ولی صفی‌الله، که ریش سفیدی گروه را داشت، به این کار تن در نداد و دلیلش این بود که تانان و چای بخورند و خود را به خانه خان برسانند ممکن است او از خانه بیرون برود.

سه مرد دهقان، گرسنه و سرمازده، دست در آستین کرده، صورت را تا زیر چشم در دنباله دستار پوشانده، روی ایوان ایستاده بودند و مانند اسبان سیرک پا به پا می‌شدند. چیزی نمی‌گفتند اما همه در این اندیشه بودند که «اگر زلفعلی راست می‌گفت پس چرا آن‌ها را در حیاط رها کرد و به دنبال کار خود رفت؟...» راستی هم شاید خان می‌خواهد با این عمل آن‌ها را مسخره کند و پس از مدتی انتظار در باد و سرما به آن‌ها بگویند که خان کسالت دارد و استراحت می‌کند؟... آیا بهتر نیست به همان هشتی خانه برگردند؟ در آن‌جا اقل از باد در امانند...»

ناگهان دری که طرف راست صفی‌الله بود باز شد و خان از اندرون پا

به ایوان گذاشت. پوستین نو سرخسی به دوش داشت و راحتی آستر نمدی به پد. تا دهقانان آمدند متوجه شوند که چه کسی ناگاه از کنار آنان سر درآورد، خان قدمی پیش گذاشت و دست به طرف آنها دراز کرد. اول کاظم علی که درست رو به روی او بود دو دست را از آستین درآورده سرانگشت خان را بین سر انگشتان دو دست گرفت و سپس دو دست به هم چسبیده خود را به لب برد و به پیشانی گذاشت.

همین برخورد اول و مصافحه کاظم علی برای خان کافی بود تا بفهمد با چه مردمانی سروکار دارد. زیرا او از جوانی چنین خو گرفته است که دستش را به طرف هر رعیتی دراز کند رعیت باید دست او را، نه تنها به عنوان ارباب و ولی نعمت بلکه به عنوان ایل خان ببوسد و به روی چشم گذارد.

اگرچه علی مرادخان از آن مردمانی است که، به اندیشه فرو نشاندن آتش پیکار کهنه و نو، فقط رنگ نو زمانه را به زودی می پذیرند و هرگز به عمق زمان پی نمی برند، و با آنکه خان حاضر است هرگاه لازم باشد روزی این رسوم کهن برانداخته شود، اگرچه با نگرانی و غم، ولی بی سر سختی به آن تن در دهد. اما او می خواهد رنگ نو زمان را خود به چهره بمالد و رنگرز زیردستان باشد نه رعیت، رنگرز او.

خان برای آن که دست به جانب دیگران دراز نکند و این تحقیر تکرار نگردد ناگاه گفت:

— راستی چرا این جا ایستادید؟... دستت مثل گوله یخ سرده. سمت چیه؟  
— کاظم علی.

— بریم تو... بریم تو اتاق. این جا باد سردی می آد که آدم یخ می زنه. خان به اتاق رفت و سه مرد دهقان به دنبالش داخل اتاق شده، دست در آستین، دم در گاهی ایستادند. خان بالای اتاق چهارزانو روی دشکچه نشسته گفت:

— پس این زلفو چرا شما را به اتاق نیاورد؟ من بهش گفتم بخاری را براتون روشن کنه و چایی هم حاضر کنه.



آن‌گاه با پشت دست به شیشه پنجره‌ای که در کنارش بود و به حیاط اندرون باز می‌شد کوفت و صدا زد:

— آهای، چایی بیار! سپس رو به دهقانان کرد:

— چرا و ایساید؟ بیاید کنار بخاری بشینید و گرم شید.

صفی‌الله با خوشی و شتاب قدمی از درگاه به صحن اتاق گذاشت ولی باباصفر، دهقان پنجاه‌وهشت ساله، لاغر اندام و کمی خمیده، از پشت سر شال کمر او را گرفت و آهسته به او چیزی گفت. آن وقت هر سه از اتاق بیرون آمده در ایوان چارق‌ها را از پای درآورده به اتاق رفتند و با خجالت و تکلف در پیش و دو پهلوی بخاری رو به روی صاحبخانه دو زانو نشستند. هوای مطبوع اتاق و گرمای جان‌بخش بخاری به آن‌ها فهماند که دعوت به اتاق شوخی و مسخره نبوده.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. دهقانان ناراحت بودند و در این فکر که «ای کاش خان در اتاق نبود تا بتوانی راحت و آسوده مثل خانه خودت دست و پا را دراز کنی و کنار آتش ببری تارگ و پی و استخوانت گرم شود. مخصوصاً پاهاکه تا زانو خیس است و از سرما کرخ شده، سنگینی بالاته راکه الآن روی آن‌هاست حس نمی‌کنند. سردی پا، حالا که دو زانو نشسته‌ای، به لمبر و ران که روی پاشنه و ماهیچه افتاده‌اند سرایت کرده و قسمت بالای شلوار هم نم کشیده... آبی چه خوب می‌شد اگر می‌توانستی دمی روی این فرش نرم دراز بکشی و پاهارا به بخاری بچسبانی تا داغ شود و هرم آتش کف پایت را قفلک بدهد... نه، خانه دیگران هر قدر هم گرم و صاحبخانه هر اندازه مهمان‌نواز باشد باز هم مثل خانه خودت راحت و آرامش‌بخش نیست...» بالاخره خان آن‌ها را از ناراحتی نجات داد و پرسید:

— خوب، آبدی چه خبره؟ صحرا برف زیاده؟ چه طور تا این جا آمدید؟

لاید سرما تا مغز استخوان تان را سوزاند؟... راستی با من چه کار داشتید که تو این سرما و با این مشقت این جا آمدید؟ - دهقانان سر به زیر انداخته جوابی

نمی‌دادند. - مباشر که به‌نظرم آن‌جا پیش شماست. آگه کاری دارید چرا به او رجوع نکردید؟

دهقانان نمی‌دانستند با این محبت که از خان دیده‌اند مطلب را چه گونه شروع کنند. محبت برای مردم ساده و نیازمند کلید دل است و برای مردم آزمند کالای مبادله و معامله.

ولی نام مباشر زبان کاظم‌علی را باز کرد و با آن‌که از پیش قرار بود که تنها صفی‌الله از طرف اهل ده با خان حرف بزند کاظم‌علی چون او را ساکت دید تاب نیاورد و گفت:

- ما از همون مباشر شکایت داریم که «خدمت» شما آمدیم.

خان از شنیدن این جواب یکه خورد و سر و ته مطلب به‌دستش آمد: ده روز پیش که مباشر در شهر بود در بین صحبت حرف از گرانی گوشت و تخم مرغ و خواربار به میان آمد. مباشر به بانو گفت: «من از ده برای تان مرغ و تخم مرغ می‌فرستم.» لابد حالا در ده مشغول جمع سیورسات زمستانی است و دهقان‌ها هم برای همین موضوع به شهر آمده‌اند. اما تقصیر از مباشر نیست. تقصیر با خود خان است که مخصوصاً در این موقع که باید با هوشیاری و زبردستی نقشه دادستان را عملی ساخت، از آن گذشته در این موقع که انتخابات در پیش است و در تمام دوره انتخابات نباید به هیچ کاری که به تبلیغات توده‌ای‌ها کمکی بکند دست زد، وجود مباشر را در ده به کلی از یاد برده و او را به شهر نخواست است و یا دست‌کم به او خبر نداده است که از گرفتن سیورسات عجلتاً خودداری کند. این غفلت شایسته سرزنش، حتی بالاتر از آن، شایسته فحش و تنبیه است. اما چه می‌شود کرد؟ کاریست شده و باید به هر ترتیبی هست آن را جبران نمود. جبران آن فقط با نرمش و بردباری ممکن است. خان با لبخندی باسعه‌ای برآشفته‌گی درونی سرپوش نهاده:

جواب داد:

- پس حالا که این‌طور اول خوب گرم بشید و چایی هم بیاره نون

چایی ای بخورید و آن وقت بهتر با هم صحبت می‌کنیم. امروز هوا خیلی سرد و من از خونه بیرون نمی‌رم. می‌تونید یک ساعت هم بنشینید و حرف‌ها تان را بزنید. - خان دوباره به شیشه پنجره کوفت:

- آهای، پس این چایی چی شد؟

صدای زلفو از ایوان بلند شد:

- آوردم آقا، دارم می‌آرم.

زلفو در اتاق راکه به طرف تو باز می‌شد با زانو باز کرده با حرکت بدن پرده را پس زد و همین‌که چشمش به دهقانان افتاد گویی خشکش زد: «عجبا! امروز انگار این خانه طلسم شده است! و یا این سه مرد، مانند قهرمانان افسانه‌های کهن، جادوگرند و به چشم زلفو دهقانانی ژنده‌پوش و به چشم خان امیرزادگان پُرحشمت و جاه می‌نمایند. و گرنه چه گونه خان به آن‌ها اجازه داده است که در حضورش به راحتی بنشینند...

خان زلفو را به خود آورد:

- سینی چایی را بگذار زمین. چته؟ چرا دست و پات را گم کردی؟

زلفو سینی را در پیش دهقانان به زمین گذاشت. در سینی سه استکان چای و بشقابی نان خانگی و یک نعلبکی پنیر بود. زلفو جلو هر یک استکانی چای گذارد و به پس آمده دست به سینه دم در ایستاد.

خان به دهقانان گفت:

- بخورید، بخورید گرم شید.

دهقانان سر به زیر متوجه یکدیگر بودند، هر کس می‌خواست رفیقش دست به نان ببرد و دیگران را از ناراحتی و خجالت آزاد سازد.

خان باز گفت:

- دیالا، بخورید. نترسید نمک‌گیر نمی‌شید.

صفی‌الله من من کتان با شرم و ناراحتی جواب داد:

- خان، قربانت بشم، آخر گوارا نیست که ما بخوریم و شما تماشا کنی..

گوینده یک لای شال کمرش را باز کرد و از آن قرص کلفت نان جوئی که به دو نیم شده بود بیرون آورده در سینی کنار بشقاب نان خانگی گذارد و ادامه داد:

— پس شما هم از نون ما بخور تا ما شرمون بریزه، دستمون پیش بره. —  
صفی الله مکثی کرد و مثل این که می خواست باز چیزی بگوید ولی خان مجالش نداد و به زلفو گفت:

— پس برای منم چایی بیار. تو همین استکان های کوچک. فنجان لازم نیست... نگاه کن. اصلاً بهتره یک قوری چایی و یک قوری هم آب داغ بیاری که هر قدر دلشون می خواد چایی بخورند.

زلفو به دنبال چای رفت. خان نگاهی به قرص نان انداخت و رغبت نکرد بی تأمل به آن دست ببرد. نان جوین و پُرسبوس در کنار نان سفید، لطیف، برشته، خوش خط و خال و خوش گوار خان چنان زمخت و چرک روی و بدنما بود که هر گرسنه ای را از اشتها می انداخت. دو نیمه قرص نان جوین به دست های کلفت، آفتاب سوخته، کبره بسته، ترک خورده و پُرجرک دهقانان که روی زانوان شان آرمیده بود شباهت زیادی داشت. اما چاره ای نیست. وقتی نرمش و بردباری لازم است باید آن را به کار برد. خان یک نیمه نان را برداشته لقمه ای به اندازه یک فندق از آن جدا کرده به دهان برد. گوشه آن را گاز زد و باقی مانده را بوسیده به پیشانی گذارد و سپس در سینی انداخت:

— خوب، حالا بخورید. بخورید تا سیر بشید و گرم بشید. خجالت نکشید، هر قدر نون بخواید هست، می گیم زلفو بیاره. لابد تا حالا بی چاشت مانده اید؟ هاه؟ صفی الله در حالی که تکه ای از نان خانگی برمی داشت گفت:

— آره، به شهر که رسیدیم می خواستیم نون و چایی ای بخوریم ترسیدیم شما از خونه بیرون بری و دست ما به دامت نرسه.

— نه امروز من خیال نداشتم چایی برم. — خان این جواب را سرسری داده دوباره سر پایین انداخت و با تسبیح یشم کار مشهد که در دست داشت بازی

می‌کرد. در فکر بود و خود را سرزنش می‌نمود که چه‌طور موضوعی به این مهمی را فراموش کرده و در این موقع که پنج روز از آن ده روز قراردادی برای تهیه مقدمات اجرای نقشه دادستان می‌گذرد و همه کارها تقریباً روبه‌راه است و فقط دستورهایی که در روز آخر باید به کدخدا و سواران حمله‌کننده داده شود باقی مانده، مباشر در ده مشغول جمع‌آوری تخم مرغ است و هرچه خان و عده‌ای دیگر از این سو می‌ریسند او از آن سو پنبه می‌کند. اگر دادستان از این پیش‌آمد باخبر شود حتماً خان را به خرابکاری در امور دولتی متهم خواهد نمود.

در این موقع زلفو استکان کوچکی چای در پیش خان گذاشت. دوباره تا دم در آمده با قوری کوچک چای و یک قوری بزرگ بدل‌چینی پُر از آب جوشیده داغ به اتاق برگشت و آن‌ها را روی بخاری جای داد. همین‌که باز قدمی به طرف در برداشت خان به او گفت:

— آهای، بیا برای مهمان‌ها چایی بریز. می‌بینی استکان‌شان خالیه. از هم قطارها خوب پذیرایی کن.

زلفو قوری‌ها را از روی بخاری برداشته در پیش دهقانان زانو به زمین گذارد و درحالی‌که چای می‌ریخت در فکر بود «نه اصلاً مثل این‌که دنیا زیر و زبر شده! رعیتی که پیش‌ها وقتی خان را می‌دید هفت دفعه تعظیم می‌کرد و به خاک می‌افتاد امروز «مهمان» خان شده و حتی زلفو مجبور است در حضور آن‌ها کُنده به زمین بزند و برای‌شان چای بریزد...»

درین موقع ناگاه نگاه زلفو به صورت کاظم علی دوخته شد. به یادش آمد که حتماً او را در جایی دیده است. اما کجا؟...

شیرق دانه‌های تسبیح خان زلفو را به‌خود آورد. زلفو از زمین برخاسته قوری‌ها را روی بخاری گذاشت و کنار در ایستاد.

خان جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

— خوب، حالا تا به شکایتی که از مباشر دارید برسیم، همین‌طور که چایی می‌خورید بگید بینم کار و بار تان در آبادی چه‌طوره؟

صفی‌الله لقمه‌ای را که در دهان داشت فرو داد گفت:

— ای خان‌جان، فدای سرت بشم، خودت که از ما بهتر می‌دونی.

زلفو به یادش آمد که این دهقان جوان را تقریباً یک‌سال و نیم پیش در خانه خان، آن وقت که آنجا باشگاه توده‌ای‌ها بود، دیده است. زلفو ماهی دو سه بار برای سرکشی و بازدید خانه به آنجا می‌رفت.

خان تسبیح را از روی فرش برداشته چند مهره انداخت و درحالی که سر تکان می‌داد گفته صفی‌الله را تصدیق کرد:

— البته می‌دونم، خوب می‌دونم.

خان مکشی کرد و فکرکنان با تسبیح بازی می‌کرد.

زلفو در فکر بود «آن روز خانه خان پُر از جمعیت بود. حتی در دالان و کوچه هم ایستاده بودند... همین دهقان جوان برای آن‌ها صحبت می‌کرد: «توی این سرزمین حیوان بهتر از رعیت زحمتکش زندگی می‌کنه...»  
خان آهی کشید و ادامه داد:

— ب... ب... له، می‌دونم. زندگی رعیت خوب نیست. اما چه می‌شه کرد؟... این دولت پدر سوخته که به فکر هیچ‌کس نیست، نه رعیت نه ارباب. روز به روز قیمت نون و گوشت و خواربار و همه چیز بالا می‌ره. مردم همه از دارا و ندار ناراضی‌اند. رعیت از ناچاری زمین را اول می‌کنه و می‌ره شهر دنبال کار. دولت فقط بلده تورادیوش یللی بخونه و مال مردم را بچاپه... راستی نون و پنیر می‌خواهید باز هم بیاره؟

صفی‌الله درحالی که با پشت دست لب و دهنش را پاک می‌کرد جواب داد:  
— نه، قربانت بشم. خدا برکت به خونه و زندگیت بده. سیر شدیم. خدا را شکر. خدا برکت به سفرهات بده.

لحظه‌ای همه ساکت بودند و سپس خان خود به خود گفت:

— ای قربانت برم عارف که گفتی «یک مرد نر، چو نادرا فشارم آرزوست» -  
آن‌گاه رو به دهقانان کرده افزود:

— بله این دولت به فکر کسی نیست، مگه مجلس یک کاری بکنه. آن‌جا هم

که من شیر مردی نمی‌بینم. می‌دونین در این مجلس چه کارها می‌شه کرد؟ چه قانون‌ها می‌شه به نفع کشاورزان از مجلس گذرانند؟... می‌دونین اگه من مثلاً نماینده مجلس بودم چه کار می‌کردم؟...

... زلفو در فکر و خیال خود بود «آنروز جمعیت در حیاط خانه خان و در کوچه موج می‌زد. همین رعیت جوان می‌گفت «ای برادرها، برای مردم زحمتکش هیچ فریادرسی بهتر و پُر زورتر از خودش نیست... امروز ما اتحادیه دهقانان داریم... اتحادیه ما...»

خان ناگهان حرف خود را برگرداند و از صفی‌الله پرسید:

— راستی مدت‌هاست می‌شنوم که اتحادیه دهقانان درست کردید. این دیگه چیه؟ چه فایده‌ای برای شما داره؟

صفی‌الله با کمی واهمه و آشفتگی جواب داد:

— این را کاظم علی بهتر می‌دونه. کارهای اتحادیه به دست اونه. ما اعضاییم. زلفو از شنیدن نام کاظم علی توجهش جلب شد. کاظم علی که یک‌ور در کنار بخاری نشسته و طرف چپ بدنش از هُرم آتش داغ شده بود، سر جراحی زده با خان درست رو به رو شد و گفت:

— اتحادیه برای اینکه که دیگه کسی نتونه تو ریش سفید بابای پیر من جو بریزه و خورد گو سفند و بز بده...

خان با تعجب گفت:

— نفهمیدم چی می‌خوای بگی.

کاظم علی لحظه‌ای سر به زیر و ساکت بود، سپس آرام سر برداشت و جواب داد:

— جناب خان، به فکر من روزش رسیده که ما هرچی داریم باید به هم بگیریم. چیزی را که همه می‌دونند تو که پشت اندر پشت ارباب ما هستی چرا ندونی. امروز هم که، خدا عمرت بده، به ما محبت کردی و نون و نمکت را خوراندی. من یک دلگیری از بابای خدایا مرزت دارم که از یادم نمی‌شه.

خدای بالاسر می‌دونه که دروغ نمی‌گم. این راهمه اهل ده می‌دونند. مباشرت هم می‌دونه. خودت هم می‌دونی اما ممکن که حالا یادت نیست. من آن وقت بچهٔ پانزده ساله بودم. بابام پیر بود. برای ظلمی که مباشرت به پدرم کرد پیر مرد به او فحش داد. مباشرت و کلدخدا با چوب آمدند که بزنندش. او هم چوبی به گردهٔ مباشرت زد. پدرت با سوار به آبادی آمد. حکم کرد بابای پیرم را به زمین «نشانند» و به درخت بستند. آن وقت جو به ریش ریختند و بزرگشته را آوردند که جو را بخوره. بز، جو و ریش را با هم دندان می‌زد و پیرم فریاد می‌کشید. وقتی یله‌اش کردند نصف ریش سفیدش را بز کنده بود. پیرم از غصه بیمار شد و دو سه ماه سر نیامده بود که مُرد...

«پانزده - شانزده سال پیش، در همان‌جا، کنار پنجرهٔ رو به اندرون، همان‌جا که خان امروز نشسته، ایستاده بودم و از لای پرده حادثه‌ای را که در حیاط می‌گذشت می‌دیدم...» ماجرابی که غالباً وقتی زلفو به این اتاق می‌آمد به‌خاطرش می‌رسید اکنون نیز در نظرش مجسم شد.

باباصفر گفتهٔ کاظم علی را تصحیح کرد:

— چچی می‌گی دو سه ماه؟ یادت رفته. یک‌ماه هم سر نیامده بود که عبدالرزاق مُرد.

کاظم علی درحالی‌که با حرکت سر باباصفر را نشان می‌داد به‌خان گفت:

— پسر عموی بابای منه.

زلفو در فکر و خیال خود بود «درست از همان‌جا که خان نشسته نگاه می‌کردم... گلنار زیر ضربه تازیانهٔ خان پیچ و تاب می‌خورد و...»

کاظم علی بالحنی نرم ولی استوار و شکایت‌آمیز ادامه داد:

— امروز هم مباشرت همان ظلم را به ما می‌کنه. اگه اتحادیه نیاشه سوارهای تو هم می‌آد و به‌ریش باباصفر و صقی‌الله جو می‌ریزه. اتحادیه به درد دل و شکایت رعیت می‌رسه. کسی بیمار بشه کمک می‌کنه...

خان این‌بار تاب نیاورده ابرو در هم کشید و پرخاش‌آمیز گفت:



— بله، این شکایت‌ها را هر روز تو روزنامهٔ مشهد می‌خونیم. اما عیب آن جاست که شما نمی‌دونین از کی شکایت بکنین. ارباب چه تقصیر داره؟ منم می‌دونم که رعیت داره از دست در می‌ره. تقصیر دولت و مجلسه که به درد هیچ کس نمی‌رسه...

کاظم علی زیر لب گفت:

— تقصیر با هر کی هست که ظلمش را ما می‌کشیم. زلفو هرگاه به یاد آن حادثه می‌افتاد درد تلخی دل و جاننش را فرا می‌گرفت. ولی امروز درد نیست. کین و نفرت است، ننگ و خواریست. نفرت از خود، نفرت از خان...  
خان که از این بحث حوصله‌اش به تنگ آمده بود موضوع صحبت را عوض کرد:

— خوب، بیایم سر مباشر. چه شکایتی ازش دارید؟

صفی‌الله دست در بغل کرده دستمال ده‌بافت چارخانه و رنگارنگی را بیرون کشیده روی زانو گذارد. سپس با شست آب چشم را که غالباً بر اثر بیماری چشم ریزش می‌نمود پاک کرده دستمال را با تانی باز کرد و نامه‌ای که در آن بود به خان داد. سر پاکت باز بود. خان نامه را از آن بیرون آورد و در حالی که آن را باز می‌نمود حلقه‌ای برنجی از لای نامه به زمین افتاد. خان آن را برداشته نگاهی کرد و با تعجب پرسید:

— این چیه؟

کاظم علی با لبخندی خشمناک و مسخره‌آمیز جواب داد:

— اول عریضه را بخوان، برات می‌گیم.

خان از جیب نیم‌تنه عینک دورِ مطالای خود را بیرون آورده به چشم زد و به خواندن مشغول شد.

«ای برادرها، اگر ما دست به دست هم بدیم کوهی می‌شیم که هیچ زوری نمی‌تونه از جا بکندش!» در این لحظه زلفو نگاه به کاظم علی دوخته بود و این اندیشه از مغزش می‌گذشت «آن روز هم این جوان با همین بی‌باکی که امروز با

خان صحبت می‌کند برای مردم حرف می‌زد...»

خان مدتی نامه را می‌خواند و ناگاه بدون آن‌که نگاه از آن بردارد شوخی‌کنان به زیرپاکشی پرداخت.

— شرط می‌بندم، پنج تومن به یک ریال شرط می‌بندم که این نامه را خود آقای پیشش یا یک نفر دیگه از این توده‌ای‌ها، از این جوان‌های باسواد شهر براتون نوشته، وگرنه تو آبادی، سوای ملاشیرزاد، که کوره سوادى داره، دیگه کسی نیست که الف را از ب بشناسه، اون هم که همچه کاری نمی‌کنه.  
باباصفر، سر به‌زیر، استکانی را که جلو زانوش بود برداشته درحالی‌که آن را در سینی می‌گذاشت آرام گفت:

— خان جان، خدا عمرت بده، ببین چی نوشته مپرس کی نوشته.

این زخم‌زبان مانند نیش‌تر به بدن خان خلید. عرق عرقش نشست. ناگاه چنان گرمش شده که با حرکت شانه پوستین را از دوش به پایین انداخت. چشم از نامه برداشت و لحظه‌ای نگاهی خیره به صورت باباصفر دوخت. قهر و غضب گلویش را گرفته بود، نزدیک بود به تندی پرخاش کند ولی به موقع توانست بر غضب مستولی گردد و آتش قهر را در درون سینه فرو نشانند. سر به‌زیر انداخت و مدتی چشمش به نامه بود ولی آن را نمی‌خواند. دندان به هم می‌فشرد و در فکر بود «چاره‌ای نیست. این خطر را باید تنها با آرامش و بردباری از سر گذارند. آن‌ها که می‌گویند این آتش را باید با گلوله کشت اشتباه می‌کنند. اشتباه مرگ‌آور. گلوله برای این آتش اثر نفت را دارد، حریق را شعله‌ورتر می‌کند. امروز در این جا خاموشش کنی فردا از جای دیگر زبانه می‌کشد. دادستان هر قدر هم که زبان‌باز و پشت هم‌انداز باشد این نکته را درست می‌گوید: باید با همان اسلحه که توده‌ای‌ها به میدان آمده‌اند جواب‌شان را داد. دور و زمانه عوض شده، باید هم‌رنگ زمانه شد. رعیت ناراضی مثل سگ هرزه مرض است، باید تکه نانی به‌دهنش انداخت و با سرینجه آهنین دستی به سر و گوشش کشید...»

درین حال که خان بالاتنه را به جلو خم نموده، سر به زیر انداخته به نامه نگاه می‌کرد قیافه‌اش نگاه زلفو را جلب کرده بود: صورت مات و بهت‌زده، چشم‌ها تنگ و گود افتاده، گونه‌ها پُر چین و چروک و مانند غیبغ سرخ بوقلمون آویزان و لب کلفت پایین به‌روی چانه سرازیر شده. زلفو با چنین حالت صورت خان آشناست و می‌داند هرگاه او با دشواری‌ای رو به‌رو می‌گردد که برتر از طاقت اوست و نمی‌خواهد از سنگینی آن آشکارا بنالد چنین قیافه وارفته و شکست‌خورده به‌خود می‌گیرد. اگرچه بیش‌تر اتفاق می‌افتد که زلفو هیچ نمی‌تواند به ناملایمی که به خان روی آورده پی ببرد ولی امروز هر قدر هم که خان نخواهد به‌روی خود بیاورد و غوغا سر کند سوز دلش برای زلفو آشکار است.

اگر پیش‌ها بود البته سوز دل ارباب، در سربنده فدایی شوری به‌پای می‌کرد و او حاضر بود این سه رعیت بی‌سروپای گستاخ را به کفاره گناه بی‌حرمتی به ولی نعمت به سخت‌ترین شکل کیفر دهد. اما اینک مدت زمانی است که هاله پُر فروغ و مقدسی که گرد سرو صورت این بت می‌درخشید و چشمان او را خیره می‌ساخت تاریک و محو گشته، ریشه تعظیم و تکریمی که او هنوز به این بت می‌کند از سرچشمه ایمان آب نمی‌خورد و تظاهر خشکی از روی عرف و عادت بیش نیست.

در این سه چهارساله اخیر، از وقتی که شیپور پیکار آشکار تاراج زدگان و بیدادگران به گوش زلفو رسیده و این پیکار در وجود خان و بینش در نظرش تجسم یافته، در ابتدا بر اثر خصلت قدرت‌پرست و زورپسندش، که در نتیجه پرورش در خانه خان به دست آورده، در دل حمایت از خان می‌کرد و اگر ارباب فرمان می‌داد او وظیفه خود می‌دانست که به این خیل جلمبر نمک‌نشناس بتازد و آن‌ها را مانند مور ضعیف زیر پاله و لگدکوب سازد. حتی نیز در تعجب بود که چه گونه خان و رییس شهربانی این حرف‌ها را می‌شنوند، این خفت و خواری را تحمل می‌کنند و مردمی را که از شنیدن آن شادی می‌کنند

و با هیجان فریاد برمی آورند و کف می زنند به باد گلوله نمی گیرند. اما مدت ها گذشت و رفته رفته، بدون آن که خود متوجه باشد، گوش و هوشش با هیجان مردم با سخنان ساده و آتشین بینش، با گفتار شوخ و گیرای استاد علی که زمانی قهقهه خنده و گاهی فریاد خشم و نفرت شنونده را برمی آورد و هم چنین با ترانه ها و سرودهای شورانگیز خو گرفت. کم کم، بدون آن که عمق این رستاخیز در شعورش بگنجد، پی برد که نیروی ستم کشان در برابر قدرت و صولت ستمگران قد برافراشته است. از آن زمان مانند تماشاگری ناظر این پیکار است و کشتی این دو پهلوان، که نمی داند کدام یک زورمندتر است و سرچشمه نیرویش کجاست و کی حریف خود را به خاک خواهد کوفت، برایش جالب است.

اگرچه شنیدن این همه سخنان بیدارکننده و هشیاری آوراندک اندک لرد و جرم بردگی بی چون و چرا را از دل او زدوده ولی هنوز نان نرم و لحاف گرم خانه خان مانند کهربا این خاشاک را به خود می کشد. کدام انگیزه و کجا و کی بتواند اثر این کهربا را بکاهد معلوم نیست.

تنها امروز، در این لحظه که او در حضور این سه دهقان دست به سینه دم در ایستاده یک چیز برایش به خوبی معلوم است و از آن رنج می برد و آن این که او در برابر این سه چنار عظیم و توانا به راستی خاشاکی بیش نیست.

خان نگاه از نامه برداشته در حالی که آن را بازی کتان تا می کرد گفت:

— نامه شکایت را خواندم. تا اندازه ای حق با شماست.

سپس لیخندی زد و افزود:

— حالا بگید ببینم قصه این حلقه چیه؟

صفی الله که جواب این موضوع را به عهده داشت خود را جمع و جور

کرده سرفه ای کرد و گفت:

— قربانت برم، حالا برات می گم. آخر این سر زمستون این مباشر

خدا ترست دیگه برای مرغ و تخم مرغ امان رعیت را بریده... آخر خان جان،

خدا عمرت بده... چی بگم... خودت می دونی که رعیت فلک زده دیگه نه راه

پس داره نه راه پیش... این سر زمستون هم که مرغ می دونی راحت می کنه، هر روز به قد... قد... قدا، قد... قد... قدا نمی افته.

پیر مرد با صدای نازکش نوای مرغ تخم کرده را درآورد. خان و دو دهقان به خنده افتادند. خود، صفی الله قهقهه ای زد و ناگهان جدی شده ادامه داد:

— این مباشرت هم که، بلانسیبت شما، هفت قرآن در میان، می گند مار پوست خودش را می گذاره و خوی خودش را نمی گذاره...

خان شکیبایی را از دست داد و حرف او را برید:

— می دونم، می دونم، پُرگپ می زنی. همه این ها تو عریضه نوشته. بگو بینم با این حلقه چه کار می کنه؟

کاظم علی که هنوز از گفتار صفی الله خنده به لب داشت گفت:

— من بی یک گپ زیاد برات می گم...

صفی الله که وظیفه خود را تمام شده می دانست نفسی به راحتی کشید و تصدیق کرد:

— ااره بهتره کاظم علی بگه.

کاظم علی سیمایش جلدی شد و جرعه خشم در چشم سیاهش می درخشید:

— در آبادی رسم شده مردم می گند این حلقه دیگه برای ما از حلقه کند و زنجیر رییس شهر بانی بدتره. رعیت خودش تخم مرغش را نمی خوره و سر هم می گذاره که بیاره به شهر بفروشه. مباشر می خواد به زور اش بگیره. وقتی هم رعیت از ناچاری چند تا تخم براش می آره مباشر با این چنبر اندازه می گیره. هر تخمی که از چنبر بگذره ورنمی داره. درشت هاش را می خواد. رعیت هم می خواد دست کم تخم مرغ درشتش را به شهر بیاره تا بتونه چند شاهی گران تر بفروشه... حالا خودت انصاف بده...

خان گفت:

— فهمیدم.

سپس از جیب بغل قلم خود نویس و از کیف بغلی ورقه ای کاغذ بیرون

آورده چند سطری نوشت و به صفی‌الله که نزدیک‌تر به او نشسته بود داد:  
 — این نامهٔ منو به مباشر بده. نوشته‌ام که فوراً، آگه آب دستشه زمین بگذاره  
 و به شهر برگرده... هاه، راستی، من اربایی امسال را هم بهتون می‌بخشم. این را  
 به همهٔ رعیت‌ها بگید... خوب، راضی هستید؟

صفی‌الله، از شوق و یا شاید از ترس آن‌که مبادا خان حرف خود را پس  
 بگیرد، به شتاب از جا برخاست:

— خدا عمرت بده! خدا سایه‌ات را از سر رعیت کم نکنه! همهٔ آبادی دعوات  
 می‌کنند.

کاظم‌علی دستی به سینه‌گذارده سری در پیش خان تکان داد و از اتاق  
 بیرون رفت. وقتی دو دهقان دیگر دم در رسیدند خان آن‌ها را صدا زد:  
 — آهای، نگاه کنید.

صفی‌الله بیمناک و نیمه‌مأیوس به عقب برگشت. خان یک اسکناس  
 بیست ریالی به طرف او دراز کرد:

— بگیر. این هم خرج راهتان... نه، بگیر، من این را از حقوق مباشر کم  
 می‌کنم. به من ضرری نمی‌خوره. بگیر... همین روزها هم خودم سری  
 به آبادی می‌زنم.

دو دهقان بیرون رفتند. خان مدتی طولانی با تسبیح بازی می‌کرد و در فکر  
 بود. زلفو منتظر فرمان به‌جای خود ایستاده بود. بالاخره خان به زلفو گفت:

— بدو خدمت آقای رییس شهربانی. از قول من عرض کن سرشرب  
 هر طور شده سری به من بزنند. به تاخت بروها!

زلفو از اتاق بیرون آمده، کفش پوشید و آرام و بی‌میل به‌راه افتاد.

## ۲

قرص نارنجی‌رنگ خورشید تازه از پشت تپهٔ پوشیده از برف سر  
 درآورده، سایهٔ کم‌رنگ و غول‌آسای پنج سوار بر فرش سفید زمین چون شب  
 سر بی‌رنگ روان است.

سواران، جز یکی از آن‌ها که کمی جلوتر از دیگران می‌رانند، چرت می‌زنند و خود نمی‌دانند به کجا می‌روند چه کاری در پیش دارند.

بنابر قرار ده روز پیش می‌بایستی چند سواری که روز اول به ده آقای سرخسی حمله می‌کنند از سواران محمدظفرخان باشند. اما رییس شهربانی در این ده روزه تصمیمش را تغییر داد و بهتر آن دانست پنج نفر از پاسبانان قدیمی و سرسپرده را، که بارها رازداری خود را امتحان داده‌اند، برای این کار انتخاب کند؛ زیرا البته پاسبان آزموده مسئولیت را بهتر و بیش‌تر از سوار ایلخی درک می‌کند و خیال انسان راحت‌تر است.

هم‌چنین رییس شهربانی لازم ندانست از این تغییر تصمیم همه را باخبر سازد. مثلاً چه می‌شود اگر حتی فرماندار از این راز آگاه نشود؟ او که اهل محل نیست و در این کارها تجربه‌ای ندارد تا بتواند کمکی کند. بنابراین رییس شهربانی در این باره فقط با علی‌مرادخان مشورت نمود و تهیه لباس را به‌عهده او گذاشت.

دیشب سرپاسبان حبیب‌الله به چهار نفر از پاسبانان، که رییس شهربانی نامزد کرده بود، خبر داد که باید برای مأموریتی سری راه بیفتند. ساعت دو بعد از نصفه شب آن پنج نفر به خانه رییس شهربانی آمدند. در آن‌جا لباس پاسبانی خود را با لباس سوار دهاتی عوض کردند و رییس شهربانی فقط گفت که انتظار دارد آن‌ها مانند همیشه مأموریت خود را به خوبی انجام دهند. فرمانده آن‌ها سرپاسبان حبیب‌الله است، و اگر مأموریت با موفقیت انجام شود هر یک صد ریال انعام و ده روز مرخصی خواهد داشت. وظیفه، کمی پیش از آن‌که به محل مأموریت برسند، توسط سرپاسبان حبیب‌الله به آن‌ها ابلاغ خواهد شد.

سپس پنج پاسبان از خانه رییس شهربانی بیرون آمده در دو ماشین جیب، که دوست سیصد قدم دورتر از خانه رییس شهربانی در کوچه دیگری منتظر آن‌ها بود، جای گرفتند. در هر ماشین به‌جز راننده یک مأمور آگاهی نیز نشسته بود.

ماشین‌ها تقریباً سه بعد از نصفه شب از شهر به راه افتادند و سفیده صبح، در محلی که از آنجا تاده آقای سرخسی هنوز چند کیلومتر راه بود، توقف نمودند. پاسبان‌ها هر یک تفنگ برنوی کوتاهی که در ماشین‌ها بود برداشته بر اسب‌هایی که دیروز از شهر راه افتاده و اینک بر سر جاده انتظار آن‌ها را می‌کشید سوار گشتند و در کنار جاده ماشین‌رو از بیابان به طرف ده حرکت کردند.

بدیهی است که پس از انجام مأموریت سواران باید به تاخت به همان محل بیایند. اسب‌ها را به دو نفر مأموری که آن‌ها را از شهر آورده‌اند بسپارند و خود دوباره با جیب به شهر برگردند. هنگام برگشتن به شهر پاسبان‌ها باید در ماشین لباسی را که در خانه رییس شهر بانی پوشیده‌اند عوض کرده لباس خود را که در ماشین است بپوشند.

هنوز تقریباً یک کیلومتر راه تاده مانده بود که سر پاسبان حبیب‌الله وظیفه پاسبان‌ها را برای شان شرح داد و چهار نعل به طرف ده تاخت. پاسبان‌ها نیز تفنگ‌ها را از شاته به دست گرفته به دنبال او به ده روی آوردند...

اما از طرف دیگر بینش و استاد علی، که از همان روز اول از جزییات نقشه‌ای که در «محفل انس» طرح شده بود خبردار شدند، پس از چند روز گفت‌وگو و سنجیدن راه‌های مختلف به این نتیجه رسیدند که آن‌ها باید کار را طوری ترتیب دهند که در روز اول دهقان‌ها در خانه بمانند و کسی با سواران رو به رو نشود. اما برعکس در روز دوم مردم، هر چه بیش تر ممکن است، پیر و جوان به کوچه‌ها بریزند و نگذارند کسی حتی یک پول سیاه هم برای «تفنگ پولی» بدهد. آرامش در روز اول، توفان در روز دوم. وظیفه انجام این کار به رمضان، سرکارگر معدن زغال تربیت‌جام که از یک‌ماه پیش در این ده مسکن گزیده و اداره اتحادیه دهقانان و تقویت و پیشرفت آن در آبادی‌های مجاور به‌عهده اوست، محول گردید.

رمضان مردیست سی و هشت ساله، میانه بالا، سیاه‌چرده، دارای مویی



تنک و نزدیک به طاسی. با آن که در زندگی سختی بسیار چشیده و چندین سال است که با بیماری قلبی دست به گریبان می باشد اما، از آن جا که دارای خصلتی پیکارجوست، تاکنون در برابر دشواری و رنج، شکست روحی نخورده، صورتی لاغر ولی شاد و گیرا دارد و بیش تر خنده رو و دل زنده است.

پدرش فرانش صحن امام رضا بود. چون آرزو داشت که یگانه فرزندش ملای باسوادی باشد یا دست کم زیارت نامه خوان دانایی بار بیاید او را به مکتب گذاشت. از شانزده هفده سالگی بنا بر سفارش و خواهش پدر یکی از زیارت نامه خوان های معروف و پُر مشتری او را به شاگردی پذیرفت. مدت دو سال علاوه بر کمک به کار پدر به حفظ کردن زیارت نامه ها و بیاض دعاها مشغول بود. ولی چون در این مدت آموزگار از حافظه شاگرد، که شرط اساسی زیارت نامه خوانی است، به کلی ناامید گردید برای آموزشش میل و کوششی نشان نمی داد و بارها به او توصیه کرد که به پیشه دیگری پردازد، و نیز چون از طرف دیگر خود او برای این کار شور و شوقی نداشت از آن دست کشید و با شغل وردست کلیددار در آستانه به خدمت مشغول شد.

پس از چندین ماه پدرش مُرد و در سال دوم خدمت بود که حادثه مسجد گوهرشاد پیش آمد: عده ای به تحریک بعضی از ملاها علیه تصمیم رضاشاه برای تغییر لباس مردان و برانداختن چادر زنان طغیان کردند و روزی در مسجد گوهرشاد اجتماع نمودند. پلیس و ارتش به فرمان شاه از بام مسجد مردم را به گلوله بستند. عده ای را کشتند و چند صد نفر را دستگیر نمودند. رمضان نیز که، بنابر طبیعت پُر شور خود، بدون آن که به عمق این حادثه پی ببرد، در تهییج و تحریک مردم شرکت داشت دستگیر شد.

ابتدا خود را باخت. روزی چندین ساعت برای نجات خود از زندان نماز و دعا می خواند و بقیه را خاموش و مأیوس در گوشه ای کز می کرد و غصه می خورد. اما هنوز دو ماهی نگذشته بود که با محیط زندان آمخته شد و به حالت عادی روحی برگشت.

رفته رفته با چند نفر از زندانیان سیاسی آشنا و همدم گردید. همنشینی با آنها و شنیدن سخنان پنهانی آنان روحیهٔ پیکارجو و نازآمدهٔ او را کمی صیقل داد و افق تازه‌ای به‌رویش باز نمود. در میان آنها معلم پیری بود که رمضان او را مانند پدر دوست می‌داشت.

رمضان پس از یک‌سال از زندان بیرون آمد و بنا به سفارش پیرمرد معلم در کارخانهٔ ریساف مشهد به کارگری پرداخت. گاه به‌گاه به دیدن پیرمرد به زندان می‌آمد و بسته‌ای قند و چای و یا چند پاکت سیگار برایش می‌آورد. چند ماهی گذشت و روزی در زندان به او گفتند که پیرمرد هفتهٔ پیش مُرده است. رمضان هنوز هم هرگاه آن‌روز را به‌یاد می‌آورد دلش می‌گیرد و مدتی به‌فکر فرو می‌رود. در آن‌روز رمضان سخنی را که بارها از پیرمرد شنیده بود به‌خاطر آورد. این جمله را بار اول روزی از آن مرد شنید که رنج و کسالت جان‌فرسای زندان - که «سیاسی‌ها» آن را «تب زندان» نام داده بودند - او را بی‌تاب و توان کرده، جوانک مانند مرغ بوتیمار در گوشه‌ای خزیده و گریه و بغض‌گلویش را گرفته بود. پیرمرد او را دل‌داری و امید می‌داد. رمضان ناگهان پرخاش‌کنان دق دل بیرون ریخت و به او گفت «دست وردار پیرمرد، تو خودت به چی امید داری که به من امید می‌دی؟ این خداترس‌ها من و تو را زنده از این سوراخ بیرون نمی‌کنند.» پیرمرد لبخندی زد و گفت:

«فرزند، من تا به‌حال در شب تاریک و سرد، در راه پُر خطر، به‌طرف خورشید رفته‌ام. می‌دانم که طلوع می‌کند و عالم گرم و روشن می‌شود. بگذار پس از مرگ من باشد!»

رمضان نزدیک چهار سال در کارخانه کار می‌کرد. رفته رفته به‌واسطهٔ هوش و سواد و انس و الفتش در بین کارگران ممتاز شد و نزد آنان نفوذ و اعتباری به‌دست آورد. در اواخر سومین سال به همراهی چند نفر از یاران نزدیکش پنهانی به پایه‌گذاری اتحادیهٔ کارگران پرداخت. ولی چند ماهی نگذشت که شهربانی از این موضوع باخبر شد و متوجه او بود. چند ماه دیگر روزی دست‌کارگری زیر ماشین رفت و سه انگشتش قطع شد. کارگرها از

مدیر کارخانه تقاضا کردند که تمام مزد کارگر را در مدت بیماری و نیز مبلغی به عنوان خسارت به کارگر پردازد. مدیر این تقاضا را نپذیرفت. رمضان که از طرف کارگرها داوطلبانه مأمور مذاکره با مدیر بود برای حاضر کردن کارگران به اعتصاب آشکارا دست به کار شد. یک ساعت بعد او را در کارخانه بازداشت کردند. رمضان باز دو سال در زندان گذراند و پس از آن به تربت جام تبعید گردید و تا یک ماه پیش در آنجا کار می‌کرد.

او نیز سال‌هاست که در شب تار و راه پُر خطر به پیشواز آفتاب می‌رود و در این راه درس‌ها آموخته و تجربه‌ها اندوخته. به طوری که انجام این وظیفه برایش کار دشواری نیست.

به فکر او «برای آرامش روز اول کافست که چندین نفر توده‌ای و تقریباً پنجاه نفر اعضای اتحادیهٔ دهقانان از خانه بیرون نیایند و از بیرون آمدن اهل خانه نیز جلوگیری کنند. زیرا سایر مردان ده در هر پیش‌آمدی به دنبال آن‌ها می‌روند، آنان را پیشقدم و بی‌باک می‌شناسند و از کارهای‌شان تا به حال زیانی ندیده‌اند. آن‌ها همین‌که صدای تیر بشنوند و کوچه را خالی از توده‌ای‌ها ببینند دل آن‌را ندارند که پا از خانه بیرون بگذارند و بنا به تجربهٔ این چند ساله در می‌یابند که لابد حسابی در کار هست و بیهوده نیست که توده‌ای‌ها ساکت و پنهانند. بگذار حتی خیال کنند که توده‌ای‌ها ترسیده‌اند. اما روز دوم... خاطرت جمع باشد، روز دوم به‌جز آن دو سوار مهمانان دیگری نیز به این ده خواهند آمد...»

دیشب رمضان دیر وقت شب بنا به قرار قبلی از خانه‌ای که در آن منزل داشت پنهانی به خانهٔ یکی دیگر از جوانان آمد و شب را در آن جاسر کرد. این خانه روی بلندی و مشرف بر کوچهٔ اصلی ده و خانهٔ کدخدا بود. از آنجا آن‌چه در این کوچه روی می‌داد دیده می‌شد. امروز صبح یکی از جوانان اتحادیه که در چهار گوشهٔ ده روی بام‌ها پنهان بودند و کشیک می‌کشیدند آمدن سواران را به او خبر داد.

چیزی نگذشت که صدای تیر و پس از آن غیة مردان و تاخت اسبان شنیده

شد. سواران یک‌بار از کوچه اصلی غیبه کشان و تیراندازان گذشتند و تا بالای ده رفتند. از آنجا دوباره تا میان کوچه آمده ایستادند. در این مدت کلدخدا از خانه بیرون آمده بود و یکی از سواران با او شروع به صحبت کرد. پس از دقیقه‌ای کلدخدا فریادزنان این‌سو و آن‌سو می‌دوید و مردم را به کمک می‌طلبید. سواران نیز دوباره به تاخت و تاز و تیراندازی افتادند.

ولی از دهقان‌ها کسی از خانه بیرون نمی‌آمد. توده‌ای‌ها و اعضای اتحادیه بدون آن‌که از جزئیات ماجرای امروز خیر داشته باشند فقط می‌دانستند که پیش آمدی روی خواهد داد و هرچه در کوچه اتفاق افتد آن‌ها نباید از خانه پا بیرون بگذارند. سایر مردم که در کوچه اصلی خانه داشتند از غوغای ناگهانی کوچه و فریاد کلدخدا سخت در بهت و بیم افتادند ولی همین‌که سر از خانه بیرون می‌آوردند و کسی را نمی‌دیدند در را بسته به درون می‌رفتند و از دریچه بیرون را می‌پاییدند. اما در کوچه‌های فرعی اگر کسی از خانه بیرون می‌آمد جوانانی که روی بام‌ها بودند آن‌ها را از کشته شدن می‌ترساندند و به خانه می‌رانند. گاهی فقط زنی که به خانه همسایه برای کاری رفته بود خود را از آنجا بیرون می‌انداخت و شیون‌کنان به خانه می‌دوید.

کلدخدا مدتی از این طرف به آن طرف به در خانه توده‌ای‌ها می‌دوید و فریاد می‌کشید «ای مسلمان‌ها کمک کنید. خانه‌تان را غارت می‌کنند. آتش می‌زنند. زن‌هاتان را به اسیری می‌برند. با چوب و تبر بیرون بریزید. کمک کنید...» بالاخره ده دوازده مرد با چوب و دو شاخه و بیل در کوچه پیدا شدند و در خانه کلدخدا جمع گشتند.

رمضان و صاحب‌خانه‌اش از دریچه متوجه بودند و آن‌ها را شناختند. چند نفر از آن‌ها خویشان و بقیه یاران نزدیک کلدخدا بودند. رمضان از دیدن آن مردان چنین نتیجه گرفت که شاید آن‌ها بدون قرار قبلی به صدای کلدخدا و برای یاری او بیرون آمده‌اند؟ و یا شاید کلدخدا نیز، از آن وقت که از وظیفه خود باخبر شده، بی‌کار ننشسته و عده‌ای از نزدیکان را برای کار امروز خود از

پیش آماده کرده است؟ خدا می‌داند. ببینیم آخرش چه می‌شود.

درین موقع کلدخدا به طرف خانه دوید و با مردانی که در کوچه بودند راه را بر سواران بست. وقتی سوارها از بالای ده به در خانه کلدخدا رسیدند جنگ درگرفت. کشمکش از هر دو سوی به قدری شدید و طبیعی بود که رمضان به تعجب افتاد و پی برد که نقشه ماجرای امروز هوشیارانه صحنه‌سازی شده و ماهرانه عملی می‌گردد. دهقانان خصمانه حمله می‌کردند و سواران با قنடاق تفنگ آن‌ها را می‌رانند. پیاده‌ها فریادکشان و یا محمدگویان با چوب و دو شاخه به پیش می‌دویند. در این موقع سوارها چند تیر به هوا شلیک می‌نمودند. آن‌ها ترسیده پس می‌کشیدند و این‌ها پیش آمده با قنடاق تفنگ حمله می‌کردند. معلوم بود به سوارها دستور دقیق داده شده است که در مقابل حمله دهقانان فقط باید با تفنگ دفاع کنند و کسی را هدف تیر قرار ندهند. از طرف دیگر به دهقانان اطمینان داده شده است که جان‌شان در خطر نیست و هیچ‌گونه آسیبی به آن‌ها نخواهد رسید. که می‌داند؟ شاید وعده انعامی نیز به آن‌ها داده شده است؟

زد و خورد دو سه دقیقه دوام داشت. ناگاه کلدخدا به طرف حیاط خانه دوید. اسبش را که از پیش زین شده بود بیرون کشیده سوار شد و فریادکشان که «ای پدر سوخته‌ها، الان سوارهای خان را خبر می‌کنم تا با شمشیر ریز ریزتان کنند...» از کوچه به صحرا زد. سواران شلیک‌کنان به دنبال او تازاندند و پیاده‌ها نیز به دنبال آن‌ها می‌دویدند و یا محمد می‌کشیدند.

چیزی نگذشت که غیبه سواران و صدای پای اسبان و شلیک تیر محو شد و فریاد مردانی که در کوچه بودند خاموش گردید. جوانانی که روی بام‌ها پنهان بودند به کوچه آمدند و توده‌های بیرون ریختند. سایر مردم هنوز بیم داشتند و از این گذشته ترجیح می‌دادند در این روز سرد بهمن ماه در اتاق کنار آتش بنشینند و از خانه بیرون نیایند. ولی کنجکاوی دست بالا را گرفت و بالاخره آن‌ها نیز برای خبرگیری تک‌تک از این جا و آن جا بیرون آمدند. همه از هم

می پرسیدند: «چند نفر را کشتند؟ سر کی را بریدند؟ خانه کی ها را غارت کردند؟...»

ابتدا طرف صحبت آن ها مردانی بودند که با سواران کشمکش داشتند. آن ها دلاوری و فداکاری کدخدا و خود را برای مردم تعریف می کردند. وقتی بیش تر مردم در کوچه اصلی ده جمع شدند رمضان فرصت را برای کار خود مناسب دانست و برای دهقانان توضیح می داد که به گمان او در این پیش آمد باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد، زیرا:

— اول آن که مرد غریبی دیروز از شهر به ده آمده پسران پسران به حولی کدخدا رفت و بیش تر از دو ساعت در خانه او بود...

صدایی از مردم بلند شد:

— اول در حولی ما رازد و نشاتی کدخدا را از ما گرفت:

مردم رو به طرف گوینده برگرداندند. خانه آن مرد دو خانه نرسیده به خانه کدخدا بود و همه می دانستند که او هنوز با توده ای ها سروکاری ندارد.  
رمضان پرسید:

— دهاتی جماعت یک گربه غریبه توی ده بینه می شناسه. بگو ببینیم تو این مرد را تا به حال دیده بودی؟

— ندیدم. نمی شناسم.

صدای دیگری از مردم برخاست.

— من آن مرد را زمانی که از حولی کدخدا بیرون می آمد دیدم.  
رمضان از او پرسید:

— تو این مرد را می شناختی؟ تا حالا توی ده دیده بودی؟  
— نه.

رمضان ادامه داد:

— این یکی. دوش این که دیشب کدخدا، همین که هوا تاریک شد، از حولی بیرون آمد و تا نصفه شب به خونه برنگشت. کسی می دونه کجا مهمان بوده؟

رمضان راست می‌گفت. دیروز جوانی از طرف اتحادیه مأموریت داشت مواظب رفت و آمد و کارهای کدخدا باشد. سرشب وقتی کدخدا از خانه بیرون آمد جوان دنبالش را گرفت. اما کدخدا - که شاید فهمیده بود کسی مواظب اوست - برای آن‌که راه را به او گم کند از این‌کوچه به آن‌کوچه زد و در پس‌کوچه‌ای سر به‌نیست شد. جوان رد او را گم کرده مایوس به در خانه کدخدا برگشت و تانیمه شب که او به خانه آمد کیشکش را می‌کشید.

این‌بار کرم علی جواب داد:

- من می‌دونم. دیشب از سرشب، خدا قسمت نکنه، دندونم درد می‌کرد و خوابم نمی‌برد. لحاف را به خودم پیچیده بودم، دور اتاق می‌گشتم و ناله می‌کردم. یک نخود تریاک داشتم خوردم و پیه بزرگش گذاشتم باز هم خوب نشد. چی درد سرت بدم، گفتم برم به حولی سبحان‌قلی یک نخودی تریاک ازش بگیرم بلکه خوب بشه. پشت در که بودم توی کوچه صدای پا شنیدم. کلون را که کشیدم و در را خرسی واکردم دیدم کدخدا در حولی سبحان‌قلی را می‌کوبه... سبحان‌قلی درسته؟

سبحان‌قلی، دایی زن کدخدا، که دو شاخه‌ای در دست داشت و تازه از جنگ با سواران برگشته بود، نگاهی خیره به کرم علی کرد و جوابی نداد. مردم به بیچ بیچ افتادند.

کرم علی ادامه داد:

- من خودم با کدخدا سلام و علیک کردم. داشتم می‌گفتم دندونم درد می‌کنه که سبحان‌قلی کلون را کشید و در را واکرد. خدا عمر و برکتش بده. دیدم من از درد دندون دارم هلاک می‌شم یک ارزن تریاک هم ندارد. اگه تریاک نمی‌کاشت خوب من در خونه‌اش نمی‌رفتم. اما می‌دونین که شیش‌کرت زمین داره، هر سال یک کرتش را تریاک می‌کاره... درسته سبحان‌قلی؟ آن وقت خودم دیدم کدخدا رفت به حولی سبحان‌قلی...

سبحان‌قلی، که از این‌بازجویی هیچ دل‌خوش نبود و همه این‌را می‌فهمیدند، حرف او را برید:

— بس کن دیگه. کدخدا هم برای تریاک آمده بود گفتم ندارم.  
 اما کریم علی، که از رفتار دیشب سبحان قلی دلگیر بود و می خواست تلافی  
 کند، دست بردار نبود:

— خوب، گیریم که او هم دندونش درد می کرد و برای تریاک آمده بود،  
 آن وقت پس چرا با کدخدا از حولی بیرون آمدی و بسا او نمی دونم به کجا  
 رفتی؟ من از دریچه می پاییدم.

جمعیت دوباره به پیچ افتاد. رمضان که ذهن مردم را حاضر دید گفت:  
 سای برادرها، به خدا که من درست می گم. باید زیر کاسه نیم کاسه ای باشه.  
 هجوم این سوارها و جنگ توی کوچه باید ساخته دست کسی باشه که فکر  
 بدی به کار شما کرده و ما هنوز خبر نداریم. آگه کسی همان دیشب دنبال  
 کدخدا و سبحان قلی را می گرفت لابد می دید که مثلاً به حولی یکی دیگه از  
 خویش های کدخدا، که امروز با چوب جلو پنج تفنگ دار را گرفتند و آن ها را  
 از ده بیرون کردند رفتند... حالا سوش این که من از همه شما می پرسم. تا  
 حالا کی دیده که پنج تا سوار تفنگ دار برای غارت به دهی بریزند و خون از  
 دماغ کسی نیاد؟ یک مرغ هم از ده نبرند؟... شما همه از هم می پرسید:

خونۀ کی را غارت کردند؟ سر کی را بریدند؟ هیچ کس! آب از آب تکان  
 نخورده. دزد آمد و هیچی نبرد. این خوبه. اما اینش بده که به گمان من دزد  
 اصل کاری این ها نیستند که امروز به ده ریختند. دزد اصل کاری عقبه. کی  
 می آد؟ خدا می دونه. اما به همون خدا قسم که باید منتظرش بود... حالا من  
 به شما می گم. فردا همه ما این جا جمع می شیم. ای برادرها، همه مردهای ده را  
 از پیر و جوان فردا این جا جمع کنید. فردا سه تا مهمان برای ما می آد. شاید از  
 حرف های آن ها بفهمیم که چه حیلۀ تازه ای در کار هست...

از طرف دیگر، رییس شهربانی پس از شنیدن گزارش مأمورین خود از  
 نتیجه کار امروز راضی بود و زمینه را برای کار فردا آماده تر از آن می دانست  
 که فکر می کرد.

طرف عصر کدخدا به ده برگشت و در کوچه برای مردمی که تشنه خبر



تازه بودند حکایت کرد که چه گونه از چنگ سوارها فرار کرده. بعد، دو فرسخ آن طرف تر خود را به پست ژاندارم رسانده و هجوم سوارها را خبر داده. رئیس پست گفته است که به اداره قوچان خبر می دهد و کسب تکلیف می کند. اما هنگام برگشتن، که کدخدا برای خوردن لقمه نانی و رفع گرسنگی به قهوه خانه سر جاده رفته، در آن جا از رعیت هایی که از دهات دیگر به شهر می رفتند و یا از شهر به ده بر می گشتند شنیده است که همین سوارها یا سوارهای دیگری به آبادی های دیگر سرازیر شده اند و چون کسی نبوده است که دفاع کند و جلو آنها را بگیرد چند نفر را زخمی و چند خانه را غارت کرده و حتی بز و گوسفند هم با خود برده اند. در هر صورت ممکن است این سوارها با عده بیش تری باز هم به ده بریزند...

گفته های کدخدا دهن به دهن به سرعت در ده پنخش شد و عده ای با نگرانی و هراس شب را صبح کردند.



فردای آن روز ملک محمد و زلفو وقتی به ده رسیدند که دهقان ها در کوچه اصلی، آن جا که کوچه کمی پهن تر بود، کیپ هم چمباتمه نشسته و ایستاده بودند. بعضی کلکی آتش از خانه آورده، عده ای خار و سرشاخه الو کرده و گرد آن جمع بودند.

ملک محمد سواره آرام تا نزدیک جمعیت پیش آمد. کنار دیوار مردی ایستاده بود و برای مردم صحبت می کرد. دهقانان که مدتی بود متوجه آمدن دو سوار بودند رفته رفته بیش ترشان به پیچ افتادند و توجهی به گفتار گوینده نداشتند. با نزدیک شدن دو سوار عده ای از جا برخاستند و از حالت صورت نگران و بیم ناکشان معلوم بود که از بی احتیاطی امروز خود پشیمانند و دلشان می خواهد هر چه زودتر جمعیت پراکنده گردد و آنها بتوانند دوان دوان خود را به خانه برسانند. چند پیر مرد مردم را پس و پیش کرده

می خواستند خود را از انبوه جمعیت بیرون اندازند.

در این موقع جوانی چوب دستی‌ای از زیر قبا بیرون آورده دستش را بالا برد و درحالی که چوب را تکان می داد فریاد کشید:

— یک صلوات بلند به جمال پیغمبر!

ناگاه هفتاد هشتاد نفر، که بیش ترشان جوان و میان سال بودند، چوب دستی‌ها را از زیر قبا بیرون کشیده دست بالا بردند و چوب‌ها را به تکان درآوردند و فریادکشان صلوات فرستادند.

یکی از آنان، آرام و خونسرد، به پیر مردانی که برخاسته می خواستند خود را از انبوه مردم بیرون اندازند گفت:

— پدرجان بنشین. ای برادرها بنشینید. نترسید. کسی به شما کاری ندارد.

— سپس رو به مردی که برای مردم حرف می زد کرد و افزود:

— برادر گپت را بزن.

مردم ساکت شدند و پیر مردها به جای خود ایستادند. ولی دل همه در جوش بود، همه در انتظار پیش آمدی ناگهانی بودند و کدخدا در این فکر که رفتار امروز دهاتی‌ها با رفتار دیروزشان از زمین تا آسمان تفاوت دارد. صدای گوینده بلند شد:

— برادرها، من برای شما گفتم که چه طور چنبر را از مباشر گرفتیم، (زلفو

نگاهی به کنار دیوار انداخت و کاظم علی را شناخت. در کنار او باباصفر و صفی‌الله ایستاده بودند.) مرغ و تخم مرغ ندادیم... چه طور به خانه خان رفتیم... آن جاست، نگاهش کنید. همین مرد سوار، زلفعلی، که پیش چشم شماست نوکر ارباب ماست. از خود او بپرسید این حرف‌ها که من می‌گم درسته یا دروغه... بپرسید... خدا عمرش بده. آن روز که پیش ارباب رفتیم همین مرد ما را به اتاق گرم برد. هر سه ما را... با صفی‌الله و باباصفر با هم رفتیم. برای ما نون و چایی آورد. به ما محبت کرد. با دست خودش برای ما چایی ریخت. از او نترسید. او هم مثل همه ما بچه رعیت. باباش یا بابابزرگش

مثل من و تو زیر آفتاب خدا از صبح تا شوم بیل به زمین زده...  
 واهمه‌ها ریخت. مردم با دل راحت و پیرمردهای ترس زده با لبخند  
 اطمینان به زلفو نگاه می‌کردند. زلفو، مانند نوجوان تازه دامادی که  
 مبارک بادش می‌گویند و شاباش نثارش می‌کنند، ذوق زده سر پایین انداخته  
 بود. بالاخره اسبش را به کنار راند و از جمعیت کمی دور شد. کاظم علی  
 به حرف خود ادامه می‌داد...

کدخدای از کنار جمعیت نزدیک ملک محمد آمد و انگار از همه جایی خبر  
 است پرسید:

— شما باکی کار دارید؟ یا برای سیر و شکار آمدید؟

آن‌گاه با ملک محمد از جمعیت دور شد و به طرف خانه خود رفت. زلفو  
 به دنبال‌شان افتاد. صدای کاظم علی بلند بود و به گوش زلفو می‌رسید:  
 — ای برادرها، اگه ما دست به دست هم بدیم کوهی می‌شیم که هیچ زوری  
 نمی‌تونه از جا بکندش!...

کدخدا ابتدا مدتی برای ملک محمد گفته‌های این سه رعیت را که امروز از  
 ده حاجی آباد به این‌جا آمده‌اند آهسته شرح می‌داد. زلفو، که از اسب پیاده  
 شده، برنوی کوتاه خود را به قاچ زین انداخته و دورتر ایستاده بود، چیزی از  
 حرف‌های آن‌ها نمی‌شنید. سپس صحبت از «تفنگ پولی» به میان آمد. کدخدا  
 به ملک محمد می‌گفت «باید مثل برق کار کنید. اگه می‌خواهید دست خالی  
 برنگردید نباید به هیاهوی رعیت گوش بدید. تا من دستور خان را به رعیت‌ها  
 می‌گم شما از گوشه ده دست به کار بشید. جلد باشید. از همین راه که به ده  
 آمدید، سر همین کوچه، دست راست، رو به روی در آسیا بیوه‌زنی هست که  
 در شهر کار می‌کرد. هفتاد هشتاد تومن پول داره و به این و آن قرض می‌ده. از  
 همان‌جا شروع کنید و بیاید بالا. جلد باشید. من رفتم که امر خان را به رعیت  
 بگم.

ملک محمد، بدون آن‌که به زلفو چیزی بگوید، پاشنه به پهلوی اسب زد و

به راه افتاد. زلفو بر اسب سوار شد و به دنبالش رفت. کم کم صدای کاظم علی محو گردید.

زلفو که ملک محمد را در راه برگشت دید در این اندیشه افتاد که «مقصود از آمدن و برگشتن این راه دور و دراز چه بود؟ پسر خان در این روز سرد و بیابان پُر برف به سیر و سیاحت آمده یا کار دیگری دارد؟ لابد کاری دارد که زلفو از آن بی‌خبر است. وگرنه خان برای چه هنگام حرکت از شهر به زلفو دستور داد که هر چه ملک محمد می‌گوید او اطاعت کند؟ چرا خان بیش‌تر از این چیزی به او نگفت؟ آیا کار پسر خان همین بود که دقیقه‌ای با کدخدا گفت‌وگو کند و به شهر برگردد؟ اصلاً این‌جا که ملک خان نیست. پس خان با مردم این ده چه کار دارد؟...»

ملک محمد فقط در این لحظه سنگینی کاری را که پدر به‌گرده او گذارده بود حس کرد و با خود به‌چون و چرا افتاد «آیا این مردم با رغبت و به آسانی به او تفنگ پولی خواهند داد؟ اگر ندهند چه باید کرد؟ کدخدا می‌گفت امروز کار سخت‌تر از آن‌که او دیروز خیال می‌کرد به‌نظر می‌آید. اگر آن مردانی که مخصوصاً وقتی ملک محمد را دیدند چوب از زیر قبا بیرون کشیدند و خودنمایی کردند، داد و فریاد راه بیندازند و بخواهند به‌سر او بریزند او باید بایستد و کتک بخورد؟ هرگز! فرار کند؟ این‌که ننگ است. چند نفر را با گلوله از پای درآورد؟ این را که خان به‌سختی قدغن کرده، او فقط باید بترساند!... چند نفر، حتی سی‌چهل نفر را می‌شود ترساند، اما اگر همه نترسیدند و خواستند...» ناگاه فریاد مردم به‌گوشش رسید و دلش تو ریخت... «لابد کدخدا مطلب را به آن‌ها گفته و داد و فریادشان بلند شده است...»

از فریاد مردم چیزی فهمیده نمی‌شد. بانگ خشم انسان‌ها چون غرش رعد طنین می‌انداخت و برگشت آن دوباره از تپه به‌گوش می‌رسید. زلفو به‌یاد آن‌روز افتاد که کاظم علی در باشگاه برای مردم صحبت می‌کرد... دوباره سکوت برقرار شد، گویا کسی حرف می‌زد.

ملک محمد رکاب زد و تیزتر به پیش رفت: «اصلاً گرفتن تفنگ پولی از این رعیت لات و پات چه لازم؟ گیرم که شاهی شاهی روی هم گذاشتند و صد تومان هم جمع کردند. این پول که برای پدر نان و آب نمی‌شود. قیمت هر تفنگ با صد فشنگ اقلأً هفتصد تومان است... پس این ژاندارم‌ها چه می‌کنند. ده سوار مثل زلفو به ملک محمد بده با آن‌ها جلو صد سوار غارتگر را خواهد گرفت. بله، آن‌جا دیگر جایی است که می‌توانی دلاوری و هنر خود را در تیراندازی و سواری نشان بدهی. آن‌جا دیگر مرد با مرد رو به روست. اما ترساندن زن و دو تومان از او گرفتن؟... نه، کار مردان نیست... اما هر طور هست باید امر پدر را اطاعت کرد...» ملک محمد جلو آسیا ایستاد و به زلفو گفت:

— پیاده شو آن در را بزن.

زلفو پیاده شده دهنه را به گردن اسب انداخت و در زد. صدای تازک زنانه‌ای از درون به گوش زلفو رسید «ننه جان آمدی؟» کلون پس رفت و در باز شد. دختر بچه‌ای شانزده هفده ساله، لاغر اندام و بلند بالا، شلوار اورمک په‌پا و روی پیراهن چیت، که تازیر زانویش آمده بود، الیجه برک خانه بافت به تن داشت. دخترک بی‌هت زده به پیاده‌ای که جلو در و سواری که رو به رویش بود نگاه می‌کرد.

ملک محمد پرسید:

— پس مادرت کجاست؟

دختر دلش می‌خواست ناگهان در را به هم بزند و از پشت ببندد ولی ترس یارایی را از او گرفته بود.

ملک محمد لبخندی به او زد و نرم و آرام دوباره پرسید:

— می‌پرسم مادرت کجاست؟

سیمای تازه جوان سوار و لبخندش کمی دختر را رام و مطمئن ساخت.

قدمی به پس رفت و جواب داد:

— حولی همسایه.

— رفته چه کنه؟

— تو تنور همسایه نون بپزه.

— کدوم همسایه؟

نزدیک بود دست دختر بلند شود و سمت خانه را نشان دهد اما فکری کرد و گفت:

— نمی دونم.

— کی برمی گرده؟

— نمی دونم.

— نگاه کن، تو نمی دونی مادرت پولش را کجا می گذاره؟

دل دختر از شنیدن این پرسش تو ریخت. ذره ای اطمینان که لحظه ای در او راه یافته بود از دلش پرید. فهمید که سواران برای کار خیری نیامده اند. ناگاه از بام خانه صدای پایی به گوشش رسید. دختر از وحشت جیغی کشید و به ته اتاق دوید.

این صدای پا از آن جوانی بود که پنهانی و از روی بام خانه ها به دنبال سواران می آمد و مواظب کار آن ها بود. جوان مدتی روی بام دراز کشیده بود و صحبت سوار و دختر را می شنید. همین که گفت و گو به این جا رسید او دیگر تاب نیاورده از جا جست و دوان دوان از بام پایین پرید تا خود را به جمعیت برساند و ماجرا را نقل کند.

ملک محمد زلفو را نزد خود طلبید و آهسته به او چیزی گفت. رنگ از رخسار زلفو پرید، به جای خود خشک شد. لحظه ای ملک محمد به او نگاه می کرد و سپس گفت:

— معطل چی هستی؟

زلفو سر بلند کرد و با التماس گفت:

— آخه قربانت برم گناه داره.

ملک محمد زلفو را خوب می‌شناخت. می‌دانست که فرمان پدرش برای او امر آسمانی است. اما تاکنون بارها پیش آمده که از دستور پسر با لجاجت سرپیچی کرده و خواست او را اگر موافق میل و صلاحش نبوده است به‌جا نیاورده. ولی این بار از آن بارها نیست. امروز باید امر او مانند امر پدرش بی‌چون و چرا اجرا گردد. جوان درحالی‌که پارابلوم را از جلد بیرون می‌کشید نگاه خیره‌ای به زلفو انداخت:

— باز هم که وایسادی؟

— تو را به‌سر خان به حرف من گوش کن.

ملک محمد لولهٔ پارابلوم را به‌طرف او نگه داشت:

— به‌تو می‌گم بیارش.

زلفو چشم به چشم ملک محمد دوخته بود و لحظه‌ای آن دو با تیر نگاه با هم در جنگ بودند. سپس زلفو با خشونت رو برگرداند و تند به درون اتاق رفت. چیزی نگذشت که جیغ و ضجهٔ وحشت و ناامیدی دختر بلند شد. زلفو از اتاق بیرون آمد. با یک‌دست دختر را به پیش می‌کشید و در دست دیگر‌کنندهٔ آتشی داشت که از اجاق خانه برداشته بود.

همین‌که دوباره نگاه دختر از پشت ابر اشک به سوار اسلحه به‌دست افتاد نعرهٔ دیگری از جگر کشید و ناگاه خاموش شد. زانویش خم گشت. اندام بلندش سست شد و، مانند بدن ببری که برای خیز برداشتن خود را جمع می‌کند، در هم فشرده گشت، سر و گردن در سینه فرو رفت. آن‌گاه تلو تلو خوران چند قدم پس رفت و روی پشتهٔ نهر آسیاکه از برف پوشیده بود افتاد.

فریاد خشم مردم دوباره از دور به‌گوش رسید.

دو سوار دمی پریده‌رنگ و درمانده و بیچاره به‌هم نگاه می‌کردند. یکی نمی‌دانست چه‌گونه از فرمان پدر سرپیچی کند. دیگری نمی‌دانست چه‌گونه ارادهٔ خود را بر مخدوم تحمیل نماید و این ماجرای فجیع را پایان دهد.

بانگ کین و پیکار رفته رفته نیرومندتر می‌شد و از نزدیک‌تر به گوش می‌رسید...

صدایی خفه، که گویی نه به اراده گوینده بلکه به فشار نیرویی که بس قوی‌تر از اراده او بود، از گلوی ملک محمد بیرون آمد:  
— داغش کن!

— خان، فدای سرت بشم، رحمش کن. از ترس پس افتاده.

شیون زنی از پس کوچه شنیده شد. زن گریان و نالان به پشت سوار رسید. ناگهان ایستاد و انگار زبانش بند آمد. نگاهش از دختر بیهوش به مرد پیاده آتش به دست، که رو به روی سوار و زن ایستاده بود، افتاد و درحالی که به سر می‌کوفت و چنگ به صورت می‌زد و به طرف دختر می‌دوید، فریاد کشید:  
— اهای زلفو، خدا مرگت بده! این دختر ته!

خون به چشم زلفو آمد. دنیا به چشمش تیره و تار شد. نگاهی از پشت به گلنار، که دختر را بغل زده لرزان و ناتوان به خانه می‌برد، انداخت. در یک آن آن روز به یادش آمد که پشت پنجره حیاط اندرون ایستاده بود... گلنار زیر تازیانه خان...

زلفو کنده آتش را به زمین انداخت. دوید و با یک خیز به روی اسب نشست. سر اسب را برگرداند و رکاب زد. اسب به تاخت افتاد. اگر در این دم زلفو نزدیک ملک محمد بود و نگاهی به صورت و دست پایین افتاده اش می‌انداخت و از اندیشه دلش خبر می‌داشت شاید دست به این کار نمی‌زد. ولی تفنگ را از کوهه زین برداشت و قیقاچ نشانه رفت. صدای تیر در فریاد رعد آسای مردم، که دیگر نزدیک بود از کوچه ده بیرون بیایند، گم شد.

ملک محمد لحظه‌ای روی زین به خود پیچید و سپس سرنگون و درحالی که یک پایش در رکاب گیر کرده بود به زمین افتاد.

تکه‌های برف فشرده از نعل اسب تازنده زلفو کنده می‌شد و به هوا پرتاب می‌گشت. سوار در خم دیوار خانه‌ای ناپدید گشت...



## میرزا محسن

میرزا محسن، پیرمرد هفتاد ساله، هر روز پیش از طلوع آفتاب از جایر می‌خاست و رختخوابش را جمع می‌کرد. روی پله در اتاق با آفتابه حلبی‌ای که همیشه کنج اتاقش کنار کوزه آب جا داشت وضو می‌گرفت. نماز صبحش را می‌خواند و همین‌که آفتاب تیغ می‌زد کیسهٔ متقالی ده‌شاهی سیاه و پول نقره را برمی‌داشت. در اتاقش را قفل می‌کرد. دو سه قُل هو الله می‌خواند و به قفل درِ اتاقش می‌دمید. سپس چند بار قفل را می‌کشید تا اطمینان پیدا کند قفل به‌خوبی بسته است و باز نمی‌شود. پس از آن پشت درِ حیاط می‌آمد...

حیوانات و حشرات ضعیف یا محیل، روباه و سوسک، وقتی می‌خواهند صبح در پی طعمه از سوراخ خود بیرون بیایند، اول پوزه یا دوشاخک خود را بیرون می‌کنند. در نهایت صبر و حوصله اطراف سوراخ را می‌پایند. بر اثر کوچک‌ترین صدا به درون خانه می‌دوند، و دوباره با احتیاط تمام، آهسته و پاورچین پاورچین، جلو سوراخ می‌آیند. پس از مدتی تأمل و اطمینان خاطر که دشمنی در بیرون به کمین آن‌ها نیست به جست‌وجوی طعمه می‌روند.

گریزه احتیاط‌کاری میرزا محسن از روباه کم‌تر نبود و درین کار دست کمی از سوسک نداشت: کلون در حیاط را آهسته و با احتیاط زیاد باز می‌نمود. سری بیرون می‌انداخت. بالا و پایین کوچه را با دقت و حوصله واری می‌کرد و پس از آن هیکلش از لنگهٔ در نیمه‌باز خانه بیرون می‌آمد.

میرزا محسن چنین فهمیده بود که هر روز صبح در دنیایی پُر از دشمن پا می‌گذارد، و عقیده داشت که فقط خواب فکر او را موقتاً از این دنیای پُر دشمن جدا و رها می‌سازد. بدین جهت از همان قدم اول که در کوچه می‌گذاشت دعا و ورد زبانش این بود: خدایا دشمنان مرا ذلیل کن! خدایا بدخواهان مرا به آتش جهنم بسوزان! پروردگارا کلیه رقیب‌های مرا از کرم خودت محروم کن.

یک‌روز گدای راه‌گذری با این دعا سر راه او را گرفت: «خدا دشمنان رو ذلیل و زمین‌گیر کنه! خدا به کسب و کارت برکت بده!» میرزا محسن بی‌اختیار و باشوق فراوان دست در جیب کرد و شاید برای اولین و آخرین بار در زندگی، ده‌شاهی به گدا داد و گفت: «تو هم خبرداری که دشمن‌های من زیادند؟» گدا جواب داد:

«خدا همه‌شون را نیست و نابود کنه!» میرزا محسن آمین بی‌ریایی گفت و به‌راه افتاد، و ناگهان خیل دشمن در پیش چشمش صف بست. دشمنان او عبارت بودند از تمام کسانی که مثل او پول خُرد به دکان‌ها و کافه‌فنادی‌های شمال شهر می‌بردند و تومانی چند شاهی حق‌الزحمه می‌گرفتند، تمام همکارهای بازاری او، تمام مردمی که در کوچه بودند و ممکن بود ناگهان از عقب به سر او بریزند و کیسه پول او را به‌زور از او بربایند، کرایه‌نشین‌های او که ممکن بود دو سه ماه اجاره خانه یا اتاق او را پس بیندازند و یک‌شب اتاق را خالی کرده فرار کنند، کارمند بانک که ممکن بود حواس او را پرت کند و به‌جای دویست تومان اسکناس یک تومان کم‌تر به او پول خُرد تحویل دهد. یکه و تنها در دنیای پُر از دشمن! فقط خواب فکر او را موقتاً از چنین دنیایی جدا و رها می‌ساخت.

میرزا محسن صبح زود که از خانه پهلوی امام‌زاده یحیی بیرون می‌آمد به‌سرعت خود را به خیابان اسلامبول می‌رساند. به تمام کافه‌فنادی‌ها می‌رفت. اسکناس‌های درشت آن‌ها را خُرد می‌کرد و از هر تومان سه‌شاهی

حق‌الزحمه می‌گرفت. هفت هشت سال بود که این کسب جدید به داد و ستد روزانه‌اش اضافه شده بود. میرزا از خیابان اسلامبول سری به خیابان شاه‌آباد، لاله‌زار، نادری و فردوسی می‌زد. تمام کافه‌قنادی‌ها را زیر پا می‌گذاشت. دویست سیصد تومان اسکناس خُرد می‌کرد و سپس به‌طرف بازار روانه می‌شد. رو به‌روی مسجد شاه، در بانک ملی بازار، اسکناس‌های درشت را برای فردا به پول سیاه و اسکناس خُرد تبدیل می‌کرد و از آن‌جا به‌طرف دکانش که آخر چهارسوق کوچک بود می‌رفت. میرزا محسن زن و بچه و وارثی نداشت. در جوانی، به‌دلیل آن‌که مرد زن و بچه‌دار از کار و کسب باز می‌ماند، زن نگرفته بود. فقط پانزده سال پیش، که چند روزی سخت بیمار شد و در خانه افتاده بود، کرایه‌نشین‌هایش به او اصرار کردند که بعد از این یک محرم که اقلاً درین مواقع گل‌گاوزبانی به‌دهن آدم بریزد و یا تنقیه‌ای بکند برایش لازم است.

میرزا پس از سخت‌گیری زیاد و اصرار و ابرام آن‌ها به این‌کار تن در داد و پس از چندین روز صیغه‌ای برایش پیدا کردند. اما هنوز یک‌ماه سر نرسیده بود که صیغه میرزا کوزه را شکست، گفت‌وگو و نزاعی بین آن‌ها اتفاق افتاد، میرزا با انبر صیغه‌اش را کتک زد، او هم موقعی که میرزا در خانه نبود یک قالیچه خرسک را برداشت و فرار کرد.

از آن زمان باز مانند پیش یکه و تنها در دنیای پُر از دشمن زندگی می‌کرد. با احتیاط در پی طعمه می‌رفت، و خالق خود را می‌ستود.

چند سال پیش، بر اثر خوابی که دیده بود، به فکر آخرت افتاد و هوس مسافرت به عتباب کرد. در نتیجه مشورت با زائری که از عتباب برگشته بودند مقداری ادویه مختلف که در آن‌جا بسیار کمیاب بود با خود بدان‌جا برد و با فروش آن‌ها نیمی از خرج مسافرتش درآمد. موضوعی که برایش گران تمام شد و او را ناراضی کرد این بود: موقعی که در نجف برای حلال کردن پول خود پیش محرر آقا رفته بود قرار شد پانصد تومان بدهد. میرزا محسن اظهار کرد من ابداً

پول نقد ندارم و در عوض قالیچه‌ای که به همین قیمت خریده‌ام و شاید بیش‌تر از این هم ارزش دارد تقدیم می‌کنم، اما قالیچه خرسکی را که با خود برده بود تقدیم کرد، در حقیقت فقط هفتاد تومان خریده بود.



میرزا محسن به‌جز تبدیل اسکناس به پول نخرید معامله دیگری با بانک نداشت. هرگز پول خود را در بانک نمی‌گذاشت و عقیده داشت اشخاصی که پول خود را در بانک می‌گذارند اگر دیوانه نباشند لااقل بی‌خیال و بی‌احتیاط هستند. برای این‌که اگر یک‌شب بانک را بزنند - و این موضوع غیرممکن نیست - و یا اگر بانک دچار حریق بشود، کدام مسلمانی است که جواب یک عمر زحمت و تلاش انسان را بدهد؟ اما خانه را هیچ دزدی نمی‌تواند بار کند و ببرد. خسارت حریق و یا هرگونه پیش‌آمد دیگر را هم می‌توان به عهده مستأجر گذاشت و در اجاره‌نامه قید کرد. تازه این هم مشکل باشد خطر این‌کار بسیار کم‌تر از خطر سپردن پول به بانک است.

بدین جهت میرزا محسن که از دستفروشی دکمه و بند تنبان و بند کفش به عمده‌فروشی جوراب پشمی و گیوه ملکی رسیده بود، سه خانه و پنج در بند دکان در نقاط مختلف شهر داشت. خانه کنار امامزاده یحیی اولین خانه‌ای بود که او خرید، در یک اتاق آن خودش منزل داشت و سه اتاق دیگر آن را کرایه می‌داد. علاوه بر این اموال، دارایی نقد خود را، اگر مشتری خوبی پیدا می‌کرد، در مقابل گرو به قرض می‌داد و ربح می‌گرفت و الا در پستوی اتاقش زیر صندوق در جای امنی چال می‌کرد.

از چند سال پیش به این طرف اعلان‌های مصوری که به‌در و دیوار بانک و در کوچه‌ها، به‌نام جایزه صندوق پس‌انداز ملی، دیده می‌شد نظر و دقت او را فوق‌العاده جلب کرده بود، سروصدای این موضوع هم در شهر و بازار پیچیده و چندین بار به گوش او رسیده بود. یک‌بار در بانک جلوی یکی از این

اعلان‌ها ایستاد، آن را به دقت خواند و عکس‌های برندگان جایزه‌ها را با خوش‌حالی آمیخته به حسد نگاه کرد، و از مشتری‌هایی که کنار گیشه‌ها ایستاده بودند درین باره توضیحاتی خواست. چون توضیحات ناقص و از سر واکتندۀ آن‌ها نمی‌توانست کنج‌کاوی لجوجانه او را اقناع کند، به اداره اطلاعات بانک راهنمایی‌اش کردند. در آن‌جا پس از آن‌که برای او تشریح شد چه‌گونه باید چنین حسابی برای خود باز کند، پرسشی را که چندین بار میرزا محسن تکرار کرد و اصرار در شنیدن جواب روشن و کافی داشت این بود که آیا از سرشناسان بازار و تجار معتبر کسانی درین کار شرکت کرده‌اند یا نه؟ اگر کرده‌اند نام آن‌ها چیست؟

آن روز، تمام روز، میرزا محسن در فکر صندوق پس‌انداز بود، با خود حساب می‌کرد و سود و زیانش را می‌سنجید. بالاخره کم‌کم به این نتیجه نزدیک می‌شد که: «بد نیست... مثل این‌که بد نیست... نخیل، اگر حقه‌بازی‌ای در کار نباشد، هیچ بد نیست... پولی را ذره ذره از این جیب به آن جیب می‌ریزی و اگر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نباشد پنج، ده، پانزده هزار تومان حاصل می‌بری. ارزن می‌کاری و گندم درو می‌کنی. فقط حل این مسئله باقی می‌ماند که آیا این جایزه‌ها را حقیقتاً می‌دهند یا این هم حقه‌بازیست؟»

برای میرزا محسن، که از زیر و بم رموز زندگی خبر داشت، این نکته مسلم بود که بانک درین کار ضرری نمی‌بیند و ده‌ها برابر جایزه‌ای که می‌دهد از این سپرده‌های کوچک - که قطره قطره دریا می‌شد - سود می‌برد. فقط باید تحقیق کرد که این جایزه‌ها حقیقتاً به دست مردم می‌رسد یا گول و فریبی بیش نیست؟ اما البته مرد عاقل باید تحقیق کامل کند و به این عکس‌ها که به در و دیوار چسبانده‌اند اعتماد و اعتنایی نداشته باشد.



کرد. ده ماه گذشت، ده ماه پُر امید و انتظار. درین مدت هر وقت در کوچه چشم میرزا به یکی از این اعلان‌ها می‌افتاد با علاقه به آن نزدیک می‌شد. اعلانی را که چند روز پیش خوانده بود دوباره از سر تا ته می‌خواند. تصویر آن را با دقت و میل فراوان نگاه می‌کرد. اگر گوشه‌ی یکی از این اعلان‌ها لوله و مجاله شده بود در نهایت دل‌سوزی آن را صاف می‌کرد. با آب دهن چسب آن را تازه می‌نمود، دوباره به دیوار می‌چسباند و با تبسم و طپش قلب از آن دور می‌شد.

بارها از کارمندان بانک روز قرعه‌کشی را پرسیده بود. کم‌کم داشت کاسه صبر و حوصله میرزا محسن لبریز می‌شد و به قرعه‌کشی و توزیع جایزه‌ها شک می‌کرد، که بالاخره تاریخ و ساعت این روز مقدس و لعنتی را به او اعلام کردند. هرچه روز موعود نزدیک‌تر می‌شد بی‌حوصلگی و طپش قلب میرزا رو به فزونی می‌گذاشت. چند شب پیش از روز معینی که ده ماه بود انتظار آن را می‌کشید - روزی که سرنوشت و اقبال باید تکلیف قهر و آشتی بودن خود را با او معین کنند - میرزا خواب دید که تیر و کمانی در دست دارد. در این موقع اردک سفید رنگی به فاصله نزدیک از پیش چشم او پرید و صندوقچه کوچکی و درخشانی که تلالو آن چشمانش را خیره می‌ساخت از پای او آویزان بود. میرزا به چابکی تیر را از چله کمان رها کرد. تیر به سینه اردک فرو نشست و مرغک خون‌آلود به دریای بی‌کران سرنگون شد. نعش‌اش روی آب مواج دیده می‌شد، اما از صندوقچه کوچکی درخشانده هیچ اثری نبود. میرزا چون جوان نیرومندی به آب زد و آن قدر در آب فرو رفت تا موج بی‌رحم و شکننده از سرش گذشت.

آن روز یکی از روزهای گرم تابستان بود. اگرچه ساعت اعلام نمره‌های برنده را پنج بعد از ظهر معین کرده بودند، اما میرزا نتوانست در دکان خود قرار بگیرد. با آن‌که روی کف دکان دراز کشید تا شاید به خواب رود و اعصابش از فکر نتیجه این شرط‌بندی خطرناکی که یا بخت و اقبال خود کرده بود دمی بیاساید، ولی غیرممکن بود. چشمش روی هم قرار نمی‌گرفت. قلبش

می‌طپید و این طپش به قدری سخت می‌شد که نزدیک بود نفس‌اش بایستد. نفس عمیقی می‌کشید، از این دنده به آن دنده می‌غلطید و دوباره همین بازی شروع می‌شد.

بالاخره میرزا به‌راه افتاد. از بازار داخل خیابان‌های گرم، که مثل کوره گذاخته شده بود، داخل شد. در بین راه دوبار ضعف بر او دست داد به طوری که دیگر نمی‌توانست قدمی بردارد. کنار جوی پیاده‌رو نشست، آب به‌سر و روی خود ریخت و دوباره به‌راه افتاد.

به‌دین‌طور میرزا کشان‌کشان ساعت دو بعدازظهر خود را به خیابان فردوسی جلو در بانک رسانید و کنار پیاده‌رو پهن شد. کم‌کم حس کرد که حالش به‌هم خورده و سخت‌تر می‌شود. به‌دشواری خود را به‌پای جوی خیابان کشید. هرچه آب به‌سر و صورتش می‌ریخت گرمی از بدنش دور نمی‌شد، مثل این‌که تب شدیدی می‌خواست مغز او را داغان کند. میرزا کتابچه حساب خود را در دست گرفته و فشار می‌داد و شماره ۲۰۳۴ را متصل تکرار می‌کرد. گوش‌اش زنگ می‌زد و سنگین شده بود. رقم صد و پنجاه هزار، که در این مدت ده ماه صدها بار روی اعلان‌ها دیده بود، پیش چشم بسته‌اش نقش بسته و بر نگرانی و هیجان روحی‌اش می‌افزود.

بالاخره بلندگوی بانک – که باید چون قاضی کور بی‌عدالت هوس‌رانی تا چند لحظه دیگر میان او و سرنوشت و اقبالش حکمیت کرده، حکم مرگ یا زندگی او را صادر کند – به صدا درآمد. این صدا مانند نفخه صور میرزا محسن را که مرده‌وار کنار جوی پهن شده بود تکان داد. مفهوم این صدا برای او این بود: متهم بر خیز! در این موقع سراپای وجود ضعیف و مأیوس‌اش در مقابل این قاضی بی‌رحم و هوس‌باز به‌سختی می‌لرزید. خواست تمام قد از جا برخیزد، اما هرچه کوشش کرد نتوانست. بالاخره درخت نازکی را که در کنارش بود عصا کرده در بغل گرفت و به کمک آن نیمه قد برخاست، روی زانوهایش ایستاد و سراپا گوش شد.

اولین نمره‌ای که اعلام شد ۲۰۳۴ برندهٔ اولین جایزه بود. با آن‌که میرزا محسن شمارهٔ حساب خود را به خوبی می‌دانست و صدها بار آن را دیده و تکرار کرده بود، ولی در این لحظه به کلی از خاطرش محو شد. فوراً دفترچهٔ حساب را باز کرد و ناگهان فریاد کشید: «۲۰۳۴! پونزده هزار تومن!» میرزا محسن دیگر هیچ صدایی نمی‌شنید، نه صدای بلندگو، نه هیاهوی مردم؛ فقط فریاد خودش در گوش‌اش منعکس می‌شد. میرزا غفلتاً به طرف در بستهٔ بانک هجوم کرد:

«۲۰۳۴ این نمره مال من! پونزده هزار تومن! مردم ببینید! این پول مال من! همین الان باید پول منو بدید! من این پول را الان خواهم گرفت! پونزده هزار تومن! همین الان! من این پول...»

فردای آن روز، صبح، پیش از طلوع آفتاب، زن‌های هم‌خانهٔ میرزا که برای وضو گرفتن از پشت‌بام پایین آمده بودند با تعجب زیاد پی بردند که میرزا دیشب برای اولین بار به خانه نیامده است.

اولین مردی که در پی کار روزانه بیرون رفت پس از چند دقیقه دوان و نفس‌زنان به‌خانه برگشت و برای کرایه‌نشینان میرزا این‌طور نقل کرد: «از قرار معلوم دیشب وقتی که میرزا دیر وقت به خونه می‌آمده، دو‌یست قدم دورتر از خونه کنار جوب کوچه سخته کرده و سر و نصف بدنش توی آب حوضچه میون جوب فرو رفته. توی دستش یک لوله کاغذ هست که هرچی انگشت‌هاش را فشار می‌دن نمی‌تونن بیرون بیارن.»

یکی از زن‌ها به طرف اتاق خود دوید و از حیاط فریاد می‌کشید: «علی آقا، علی آقا، دیگه لازم نیست قالیچه را ببری گرو بگذاری. میرزا دیشب سخته کرده.»



## فاطمی

بعد از ظهر روزی در چلهٔ تابستان، در آفتاب مرداد، از زمین داغ، هوای تفته چون گرد بلورین موج‌زنان به بالا می‌رود. جلو قهوه‌خانهٔ دهکده‌ای در سرِ جادهٔ مشهد به کاشمر مردی دهقان و فاطمه دختر دوازده سیزده ساله‌اش زیر سایهٔ درخت‌ها نشسته‌اند. ده در کرحتی و خواب است.

ماشین باری که از مشهد می‌آمد جلو قهوه‌خانه ایستاد. از اتاق کامیون راننده، شاگردش و یک مسافر پیاده شدند. مسافر و راننده به قهوه‌خانه رفتند. شاگرد شوfer به بازدید ماشین پرداخت.

درین هنگام مرد دهقان از جا بلند شد و به طرف قهوه‌خانه آمد. همین‌که می‌خواست پایش را از در تو بگذارد قهوه‌چی به او گفت:

— بیا جوی صبر کن مسافرها چایی بخورند، گلویی تازه بکنند، من بهشون می‌گم، اگه خواستند که صدات می‌کنم اون وخت خودت بیا معامله را تموم کن.

دهقان به جای خود برگشت. مشهدی تقی سقط فروش، مسافر کامیون، که شلوار رویش را کنده بود و آستین پیرهنش را برای وضو گرفتن بالا می‌زد پرسید:

— چه معامله‌ای؟

قهوه‌چی که در دلالتی این معامله مهارت داشت فرصت را مناسب دانست

و درحالی که استکان‌ها را ردیف می‌کرد، گفت:

— آخه قربونتون برم خودتون می‌دونین که از رعیتِ مزدی آدمی بدبخت‌تر تو عالم خدا پیدا نمی‌شه. یه روزا اگه شیکمش نیم‌سیر باشه دو روز دیگه گشسته است. این بابا دو سر نون خورداره. یه زن و یه دختر. هر سه شون هم از صبحِ فلاغ پر تا آفتاب زردی مثل گاب کار می‌کنند و نمی‌تونند سرو ته‌زندگی را به هم بیارند. آخه این بدبخت‌ها هم که به‌جز خدا دیگه فریادرسی ندارند. فلک‌زده دیگه چاره‌ای واسش نمونده...  
راننده حرف او را تمام کرد:

— حوصله‌مون را سر بردی. خلاصه‌اش را بگو می‌خواهد دخترشو بفروشه.

مشدی تقی با تعجب پرسید:

— بفروشه؟

قهوه‌چی گفته راننده را تصحیح کرد:

— نه قربون‌تون برم. این معامله را که فروش نمی‌شه گفت. می‌خواهد دخترشو به اجیری بده.  
راننده جواب داد:

— فروش یا اجیری نمی‌دونم. خلاصه هر کی بتونه به این بدبخت‌ها کمکی بکنه و باری از دوش شون برداره آجر دنیا و ثواب آخرت داره. اما حالا این جا شمال که خوبه. به قدرتی خدا نعمت فراوان تره. من خودم جنوب که بار می‌بردم اون جا دیگه مردم بچه‌هاشون را به ده پونزده تومن هم می‌فروشدند. اما این جا باز بهتره، نرخ آدمیزاد گرون تره. سه چار ماه پیش - یادت می‌آد؟ - تو همین قهوه‌خونه یه مسافری دختردهاتی ای را - درست یادم نیست - هفتاد هشتاد تومن اجیر کرد و به سیستون برد.

قهوه‌چی پیش خود حساب می‌کرد اگر این معامله سر بگیرد دست‌کم ده پانزده ریال از دهقان برای دلالی می‌گیرد. بنابراین شتاب عادی خود را

برای ریختن چای فراموش کرده بود و درحالی که آهسته حبه قندهای ریز را در قنددان‌های برنجی می‌چید دنبالهٔ صحبت راننده را گرفت:

— آره قربون، آجر دنیا و ثواب آخرت داره. آجر دنیایی‌ش اینه که شما دختره را ده پونزده ساله اجیر می‌کنین. دختردهاتی هم که می‌دونین وقتی جوون و سالم باشه از شتر قانع‌تر و از ماشین تند کارتره، کارخونه‌تون را می‌کنه. باغ و بستونی داشته باشین کشت و کار می‌کنه. کسب و کاسبی‌ای داشته باشین به کار دکان‌تون هم می‌رسه. به یک نون بخور و نمیر هم قانع‌ه. وانگهی دخترک برو روش هم دل به هم بزن نیست. اگه یک وقت دلتون خواست می‌تونین بی‌خرج و دردسر صیغه‌اش کنین. اون وخت دیگه تا آخر عمر کنیزتون می‌شه. ثواب آخرتش هم اینه که خدا کار خیر هیچ تنابنده‌ای را بی‌آجر نمی‌گذاره.

قهوه‌چی به طرف راننده آمد و یک استکان چای روی سکو، جلو او گذاشت. راننده که از خستگی دراز کشیده بود چهارزانو نشست با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد و مشغول هم زدن چای شد. قهوه‌چی به بازارگر می‌خود ادامه می‌داد:

— وانگهی پدره می‌خواد با این پول یه الاغ بخره و توده یا تو جاده کار کنه، الاغش هم حاضره. الاغه مال به رعیت جوونیه که تازه پدرش مرده. پسره می‌خواد از بیکاری الاغه را بفروشه و بره شهر کار کنه. حالا ببین با این یه کار خیر چندتا بندهٔ خدا به‌نوایی می‌رسه و راضی می‌شه. خدا هم از همتون راضی. مشدی تقی وضوش تمام شده بود، و درحالی که برای نماز خواندن به بالای سکو می‌رفت گفت:

— اول طاعت خدا، اون وخت راضی کردن بنده‌اش. من تا نمازم را نخونم نمی‌تونم جواب بدم. بعد از نماز استخاره می‌کنم اگه خوب آمد که چه عیب داره. اگه بشه بندهٔ خدایی را از بدبختی نجات داد من چه حرفی دارم؟ اما اجازهٔ این کار به دست خدای عادل. اگه او مصلحت دید من اطاعت می‌کنم.

قهوه‌چی درحالی که سر نیمه طاسش را می‌خاراند گفت:

— نمازتون قبول باشه من تا اون وقت چایی تازه واستون دم می‌کنم.

مشدی تقی قامت بست و به نماز مشغول شد. هر وقت که قد خپله‌اش را خم می‌کرد و به رکوع می‌رفت بند زیرجامه‌اش آویزان می‌شد و تلوتلو می‌خورد. در تمام مدت نماز به فکر این معامله بود و سود و زیان آن را می‌سنجید. چون نرخ این جنس را نمی‌دانست می‌خواست از گفته‌راننده و قهوه‌چی مظنه‌ای برای خود معین کند تا کور و کور دست به چنین معامله‌ای نزنند. اول حرف راننده را به خاطر آورد که: «در جنوب به پانزده تومن هم راضی هستند، اما در شمال نرخ گران‌تر است.» این جا گفته قهوه‌چی را پایه سنجش قرار داد «پدر می‌خواهد با این پول یک الاغ بخرد.» قیمت الاغ هم که هفتاد هشتاد تومان بیش‌تر نیست. مظنه معین شد. میانه نماز بود که مشدی تقی تصمیمش را گرفت. باقی نماز را به عجله تمام کرد. تسبیح را به دست گرفت. نگاهی به شمایل چاپ سنگی که به دیوار کاه گلی آب‌آهک کشیده قهوه‌خانه چسبیده بود انداخت و پس از استخاره به قهوه‌چی گفت:

— حالا یک چایی تازه دم برای من بریز و رفیقت را صداش کن.

مرد دهقان دست دختر در دست از در قهوه‌خانه تو آمد. لبخند امید روی لب‌های کبود خشکش غلت می‌زد. دهقان با قبای وصله و صله بلند، شال کمر و دستار متقالیش حالت ابراهیم را داشت که فرزندش را برای قربانی می‌برد. فاطمی سرش پایین بود و به پاهای برهنه پُر چرکش نگاه می‌کرد. موهای مشکلی پُر پشت، که از چرکی جلای خود را از دست داده بود، به هم چسبیده و فتیله، فتیله شده از زیر لچک به روی صورت و گردن آفتاب خورده‌اش آویزان بود.

مشدی تقی پس از ورنانداز دختر پی برد که قهوه‌چی چندان پوچ و بیهوده نگفته، برو روی دخترک بدک نیست.

پس از مدتی چانه زدن از دو طرف و دخالت قهوه‌چی معامله به این جا

رسید که دهقان از هشاد تومان پایین نمی‌آمد و مشدی تقی از هفتاد تومان بالاتر نمی‌رفت. آخرش مشدی تقی آخرین سلاح روحی خود را، که بارها لذت پیروزی آن را چشیده بود، به کار برد: دستمال بسته‌ای از جیب بیرون آورد. آن را روی زیلوی سکو گشود و اسکناس‌های نو تاننده را پیش چشم دهقان رو کرد. سپس گوشه یک اسکناس پشت گلی دو تومانی را گرفت و تکان داد، اسکناس مثل ورقه نازک حلبی سفید پیچ و تاب می‌خورد و طنازی می‌کرد. در این حال به دهقان گفت:

— عوضش من از این اسکناس‌های نو که هنوز چشم نامحرم بهش نرسیده بهت می‌دم. می‌بینی؟ سی و پنج تا از این دو تومنی‌ها. یا هفتاد تا از این یک تومنی‌ها. هر کدام که بخوای. این را هم بدون که من آدم خداپرستی هستم. نمی‌گذارم به دخترت سخت بگذره. ازش خوب نگه‌داری می‌کنم. پدری می‌کنم. حالا خودت می‌دونی. بشمرم؟ یا پول‌ها را جمع کنم؟  
جلوه کاغذهای رنگارنگ دل‌فریبی خود را کرد. معامله به هفتاد تومان تمام شد به این شرط که مشدی تقی یک تومان به قهوه‌چی بابت دلالتی و دو تومان به شو فور برای کرایه راه فاطمی تا شهر کاشمر بدهد.  
چایی‌ها خورده شده بود. راننده برای حرکت عجله داشت. همه از قهوه‌خانه بیرون آمدند. راننده به مرد دهقان گفت:

— زود باش با دخترت خدا حافظی کن و کمکش کن بره بالای ماشین.  
دل دهقان از ذوق امید و درد جدایی دختر پُر بود. همین‌که آمد به فاطمی نزدیک شود یادش آمد که مادر فاطمه با دختر خدا نگه‌داری نکرده.  
دیشب مادر فاطمی با شوهر و دختر تمام شب را کنار راه گذراند. هر وقت ماشینی جلو قهوه‌خانه می‌ایستاد او با شوهر به قهوه‌خانه می‌رفت تا شاید اجیرکننده‌ای پیدا شود. وقتی مایوس می‌شدند دوباره کنار جاده دراز می‌کشیدند و در انتظار ماشین دیگری بودند. فقط امروز نزدیک سه بعد از ظهر مادر به ده رفت تا نانی بخرد و آبی از چشمه بیاورد. قرار این بود که اگر فاطمی

راهی شد او را صدا بزند. دهقان طرف اتاق ماشین دوید و به راننده گفت:

— خدا عمرت بده برادر! صبر کن تا من مادرش را صدا کنم.

راننده می‌خواست تندی کند، ولی جلو خود را گرفت و خواهی نخواهی

جواب داد:

— چرا از پیش این فکر را نکردی؟ من فردا صبح باید جنس را در دکان

صاحبش تحویل بدم. بدو بابا! پنج دقیقه صبر می‌کنم آگه نیامدی راه می‌افتم.

بدو بابا!

مرد دهقان درحالی‌که بازوی چپش را روی سینه فشار می‌داد تا دستمال

پول از بغلش نیفتد می‌دوید. وقتی در کوچه‌های ده ناپدید شد صدایش

به گوش رسید:

— آهای ننه فاطمه، آهای! ننه فاطمه اهووی!

در این مدت فاطمه با کمک شاگرد راننده از دیواره کامیون بالا رفت.

مشدی تقی اولین دستور خود را به او داد:

— دختر، مواظب باش چیزی از ماشین نیفته!

ماشین پُر از بار بود که فردا صبح باید به یکی از بازرگانان کاشمر تحویل

داده شود. روی بار چند گونی قند و شکر و قماش مال مشدی تقی جای

داشت. مشدی تقی بسیار دل‌خور بود از این‌که کالای او را روی جنس

دیگران بار کرده‌اند. آخر ممکن است در راه بیفتد. تا این‌جا تمام راه از این

جهت تکران بود.

— اهووی ننه فاطمه اهووی!

برگشت فریاد دهقان از دور به گوش می‌رسید. راننده شتاب زدگی و

بی‌تابی به‌خرج می‌داد. فاطمه حس می‌کرد که این معطلی و ناراحتی به‌خاطر

او است. خجالت می‌کشید. فکر می‌کرد او مقصر است، با خود می‌گفت ای

کاش خودش به‌جای بابایش می‌دوید! اگر خودش می‌رفت زودتر می‌رسید و

برمی‌گشت... بابایش نمی‌تواند مانند او تیز بدود... از دوری صدای بابا و

برنگشتن او پیدا است که مادر در خانه نیست. لابد سرچشمه به‌دنبال آب رفته.

چشمه آن طرف ده و دور است... مادرش حتماً صدای پدر را نمی‌شنود...  
صدای مدتی خاموش شد. سرانجام دهقان از دور نمایان گردید. او تنها بود  
و دوان دوان پیش می‌آمد. شاگرد راننده فریاد کشید:

— چرا تنها برگشتی؟

دهقان ایستاد. نفسی کشید و از دور فریاد زد:

— سرچشمه رفته.

راننده به شاگرد خود گفت:

— حسن بیا بالا راه بیفتیم. به جای پنج دقیقه بیست دقیقه معطل شدیم.

دهقان در جای خود نفسی تازه کرد. دوباره به راه افتاد و دوان دوان پیش  
می‌آمد. موتور ناله کشید. ماشین از قهوه‌خانه ده به راه افتاد. دهقان فریادی  
کشید. خروش موتور فریادش را خفه کرد. دهقان مدتی به دنبال ماشین  
می‌دوید تا از نفس افتاد و ایستاد.

هیچ‌گونه اعتراض و عکس‌العملی از فاطمی سر نزد. برای او قرار روزگار  
همیشه همین بوده. تا به حال در برابر هیچ رنج و دردی اعتراض نکرده. او  
اصلاً با این دو مفهوم آشنایی نداشت.

فاطمی طناب روی بار را در دست گرفته و از هر تکان ماشین دلش تو  
می‌ریخت. نگاهش به موجودی که به دنبالش می‌دوید دوخته شده بود. آن قدر  
به آن نگاه کرد تا رفته رفته از نظرش محو گردید.

در این هنگام ماشین از کنار دهقانی که الاغی با بار علف در پیش داشت رد  
شد. دیدن مرد و الاغ فاطمی را در اندیشه آینده پدر انداخت. او فکر می‌کرد،  
بالاتر از فکر، می‌دید که پدرش فردا الاغ را می‌خرد و کار می‌کند. روزهای  
بدبختی پدر و مادر تمام شد. از این گذشته فاطمی تا به حال از موجودیت و  
ارزش خود بی‌خبر بود. فقط امروز نخستین بار فهمید که موجود با ارزشی  
است. هفتاد تومان ارزش دارد. برای او دو تومان کرایه راه هم می‌دهند. با  
هفتاد تومان بابایش یک الاغ می‌خرد و کار می‌کند. ذوق و درد نامعلومی  
گلویش را می‌گرفت و آه درازی می‌کشید. انگار این همه امید و آرزو و درد در

درون نمی‌گنجد، لبریز می‌شد و با آه بیرون می‌ریخت.

فکرهای نو، خوشی آور، هوس‌انگیز، فکرهایی که فاطمی تا به حال جرئت و فرصت نکرده بود به مغز خود راه بدهد، در سرش موج می‌زد. فاطمی یقین داشت که: «در خانهٔ مشدی تقی با پای چرک و برهنه نمی‌شود خدمت کرد. مشدی تقی برای او کفش و جوراب می‌خرد... این را نه این‌که او فقط خیال می‌کند قهوه‌چی این را می‌گفت. دیشب که کنار راه در انتظار خریداری بودند قهوه‌چی این‌ها را به بابا و ننه‌اش می‌گفت و او هم می‌شنید. قهوه‌چی که دروغ نمی‌گوید، او خوب می‌داند تا حالا چند پسر و دختر در قهوه‌خانهٔ او به اجیری رفته‌اند... آخر دیشب که کنار راه آمدند بابا و ننه هنوز دودل بودند. آمدند تا با قهوه‌چی مصلحت‌بینی کنند. بعد از شنیدن حرف‌های قهوه‌چی راضی شدند. چه خوب شد. بابا فردا الاغ را می‌خرد و کار می‌کند... قهوه‌چی می‌گفت با این پیرهن متقالی وصله وصله هم در خانهٔ این آقاها نمی‌شود خدمت کرد. برایش پیرهن نو می‌خرند...»

قلب فاطمی از شادی این فکرها در طپش بود. ذوق آیسند و درد تنهایی گلویش را می‌گرفت خوشی امید از دل لبریز شده‌اش با آه بیرون می‌ریخت.

ماشین ناگهان جلو قهوه‌خانه‌ای ایستاد. مشدی تقی به چابکی از اتاق ماشین بیرون جست و فاطمی را صدا زد. وقتی او را دید خاطرش آسوده شد. او مدام بیم آن را داشت که مبادا فاطمی فرار کند. با آن‌که قهوه‌چی به او اطمینان داده بود، ولی دلش راحت نمی‌شد. شاگرد راننده نگاهی به چرخ‌ها انداخت. مشدی تقی دوباره به فاطمی سفارش کرد که راه ناهموار است و دست‌انداز زیاد دارد. مواظب باشد از بارهای او چیزی نیفتد. راننده سیگاری آتش زد و ماشین دوباره به راه افتاد.



آفتاب مراد غروب کرده، هوارو به تاریکی می‌رفت. خنکی نوازش‌گر و خواب‌آوری جای گرمای سوزان را می‌گرفت.



فاطمی دیگر مفهوم زمان و مکان را از دست داده بود. بار اول است که از ده خود بیرون آمده: هیچ نمی دانست چه قدر وقت است که در راه ناهموار و گردآلود آینده خود به پیش می رود؟ کجا هست؟ چه قدر از ده زادبومی خود دور شده؟

دخترک پشت اتاق ماشین زانو زده و آرنج‌ها را روی آن تکیه داده، به جاده ناهموار و بیابان خشک نگاه می کرد. گاهی از فرسودگی و بی خوابی پلک‌هایش به هم می آمد، ولی تکانی به خود می داد و خواب را می راند. هوا رفته رفته تاریک شد. چراغ‌های ماشین روشن گردید. رفت و آمد ماشین در جاده بیش تر شد. رانندگان برای گرمی هوا و ترس از ترکیدن لاستیک‌ها روز استراحت می کنند و شب به راه می افتند.

در این هنگام ناگهان نقطه ریز روشنی در جاده به چشم فاطمی خورد. او بسیار شنیده بود که شب در بیابان چشم گرگ مانند چراغ می درخشد. اول کمی ترسید. خیال کرد گرگ در صد قدمی اوست. چشم از آن نقطه روشن بر نمی داشت، ولی در تعجب بود که چرا هرچه ماشین جلوتر می رود به گرگ نمی رسد؟ با آن که این وهم لحظه‌ای بیش دوام نداشت و او پی برد که نقطه روشن چراغ ماشینی است که از رو به رو می آید دوست داشت در این پندار باقی بماند و آن را حقیقت بداند؛ زیرا از تصور این دلاوری که اول بار، یکه و تنها، دور از پدر و مادر، در بیابان تاریک با گرگ تیز دندان رو به روست و نمی ترسد چندشی پُر لذت به جانش می افتاد.

کم کمک در وهم او چشم گرگ بزرگ تر شد. چیزی نگذشت که انگار به دو نیم شد و همین طور که دو چشم رو به بزرگی می رفت فاصله شان هم از یک دیگر بیش تر می شد. افسون‌گری چشم‌های درشت گرگ، که گاهی لحظه‌ای خاموش و باز روشن می شد، دخترک را جلب کرده بود. چشم از آن‌ها بر نمی داشت تا روشنی خیره کننده چراغ‌های ماشین چشمش را زد. ناگهان تخیل و توهم از کله‌اش پرید. ماشین به سرعت پیش می آمد و به نظر فاطمی چنان

رسید که الان است که به کامیون بخورد در این دم غرش در هم آمیخته موتور کامیون و باد دو ماشین در گوشش پیچید. دخترک جیغی کشید و صورتش را بین دست‌ها پنهان کرد. ماشین سواری در جاده تنگ از کنار باری گذشت و دور شد فاطمی آهسته سرش را بلند کرد. به عقب نگاهی انداخت. لبخندی زد و در انتظار نقطه روشن دیگری چشم به تاریکی بی‌کران دوخت.

\* \* \*

پس از ساعتی فاطمی از این تماشا خسته شد و دیگر بدن فرسوده‌اش تاب نشستن نداشت. میان ماشین روی بارها دراز شد. دوباره فکر و خیال‌های شیرین و شورانگیز او را فرا گرفت. گفته‌های قهوه‌چی را نکته به نکته از نظر می‌گذرانید: «دخترانی که به اجیری رفته‌اند همه سفیدبخت شده‌اند. حتی یکی از آن‌ها که به سیستان رفته و به امام‌زاده شهر دخیل بسته بود زن آقای خود شد.» فاطمی فکر می‌کرد که اول دو سه سال با خدمت خود «آقا» را راضی می‌کند. آن وقت البته در شهر کاشمر هم امام‌زاده‌ای هست. او هم دخیل خواهد بست. آن وقت اول کاری که می‌کند این است که با شویش به دیدن بابا و ننه می‌آید... فاطمی در آرزوها و رؤیایا به خواب رفت.

ساعتی گذشت. مشدی تقی به راننده اصرار می‌کرد که جلو قهوه‌خانه‌ای نگه دارد تا چایی بخورند و گلویی تازه کنند. در حقیقت مشدی تقی می‌خواست ببیند فاطمی فرار نکرده باشد، ولی راننده می‌گفت یک ساعت دیگر کم‌ترک به شهر تربت می‌رسند. در آن جا قهوه‌خانه بزرگ هست که می‌توان شام خوبی خورد و استراحت نمود. مشدی تقی دوباره سرش را به دیواره کابین تکیه داد و چرت می‌زد، تا صدای بوق ماشینی که از عقب می‌آمد چرتش را پاره کرد. راننده راه داد. ماشین سواری‌ای از کامیون گذشته جلو آن ایستاد و به کامیون ایست داد. راننده سواری پیاده شده نزدیک کامیون آمد و گفت:

— داداش یه دختر دهاتی سوار کامیون شما بود؟  
مشدی تقی ناگهان از جا جست. سراسیمه از کامیون پایین پرید و روی بارها را نگاه می کرد. راننده سواری به گفته خود ادامه می داد:  
— نزدیک سی چهل کیلومتر اون طرف تر نعش یه دختر دهاتی میون جاده افتاده بود، ما بدبخت فلک زده را کشیدیمش کنار راه.  
راننده کامیون آرام و خونسرد جواب داد:  
— نه داداش مال ما نیست. یه باری از ما گذشت و رد شد. شاید مال اونها باشه.

ماشین سواری راه افتاد. راننده کامیون سیگاری آتش زد و درحالی که دسته ترمز را به جلو می داد پکر و فکور زیر لب گفت:  
— تقا! بر شیطون لعنت! بیچاره ننه بابای دختر!  
مشدی تقی بادق دل جواب داد:  
— اونها که صاحب یک الاغ شدند. بیچاره من! هفتاد و سه تو من ضرر!

## استکان شکسته

کافه کوچک خیابان اسلامبول تقریباً پُر از جمعیت بود. فقط کنار بخاری دو میز خالی دیده می‌شد، چون هوای کافه گرم بود مشتری‌ها دور از بخاری جا می‌گرفتند.

آن روز از صبح زود باران می‌بارید.

پیرمردی داخل کافه شد. لبه کلاه مشکی کهنه‌اش از باران سنگین شده دور سروصورتش آویزان شده بود و قطرات آب از لبه کلاه به صورت و دور گردنش می‌چکید. پیرمرد قد نسبتاً کوتاهی داشت و کمی خمیده راه می‌رفت. لکه‌های گِل، از پشت سر به شلوار و پایین پالتوش — که تقریباً تاروپود آن پیدا بود — شتک‌زده بود. معلوم بود راه زیادی رفته است.

پیرمرد با احتیاط از کنار میزها رد می‌شد و کوشش می‌کرد لباس‌اش یا دستش به کسی نخورد و یا اسباب زحمت کسی نشود.

لحظه‌ای ایستاد. نگاهی به جمعیت انداخت. همین‌که کنار بخاری، میز بی‌صاحبی دید چهره‌اش شکفته شد و راست به طرف آن آمد. کنار بخاری نشست و دو دستش را به طرف آن دراز کرد. پس از آن کلاه خود را برداشت، تکانی داد و با احتیاط کنار میز گذاشت. چند قطره آب از لابه‌لای موهایش به روی پیشانی‌اش فرو ریخت. با پشت دست پیشانی‌اش را پاک کرد و باز دست‌هایش به طرف بخاری دراز شد.

لحظه‌ای بعد پیشخدمت جلو میز او آمد.

— چی میل دارید؟

— می‌خوام یک شیر قهوه بخورم.

پیشخدمت کهنه‌ای را که زیر سینی در دست دیگرش بود بیرون آورد و ریزه‌های شیرینی را که روی میز پخش بود پایین ریخت.

— ببخشید! قیمت شیر قهوه چنده؟

— شش هزار و ده شاهی.

— شش هزار و ده شاهی؟! گروته.

— واللّه تقصیر من نیست. تو جیب من که نمی‌ره. شیش قرونش را ارباب می‌گیره، ده شاهی‌اش هم به من نمی‌رسه. ماکه این جا حقوق نداریم.

— اتفاقاً... می‌خواستم بگم... من شش قران بیش تر ندارم. نمی‌شه شما

ده شاهی تون را از من نگیرید؟

پیشخدمت نگاه دزدیده‌ای به او کرد و بدون آن‌که آره یا نه‌ای بگوید به طرف مشتری دیگر رفت...

من و رفیقم که یک میز دورتر از پیرمرد جا داشتیم متوجه او بودیم. موهای سفید، صورت نجیب و گیرا و ریخت او، نگاه مرا جلب کرده بود. ناگهان رفیقم گفت: آه‌ها، یادم آمد. فکر می‌کردم این پیرمرد را کجا دیده‌ام. چند وقت پیش در اداره روزنامه‌ای در اتاق سردبیر آن بودم. این پیرمرد آن‌جا آمد و می‌گفت من فرانسه خوب می‌دانم. می‌توانم مقالات مجله‌ها و روزنامه‌های فرانسه را به قیمت خیلی ارزان برای شما ترجمه کنم. حاضرم امتحان بدهم. یک مقاله بدهید من همین جا ترجمه می‌کنم.

دوباره پیشخدمت به جلو او آمد، یک استکان بزرگ که تا نیمه آن قهوه سیاه بود، و یک شیرخوری کنار میز او گذاشت. پیرمرد، درحالی که مرسی مؤدبی به پیشخدمت می‌گفت، شش قران پول سیاه، که از پیش در دستش حاضر کرده بود، به او داد. پیشخدمت پول را گرفت و بی‌اعتنا از او دور شد.

پیرمرد با احتیاط شیر را توی استکان ریخت. سه حبه قند را که کنار استکان بود در آن انداخت و مشغول به هم زدن شد. سپس استکان را به لب برد، ولی فوراً به زمین گذاشت. معلوم بود هنوز داغ است. از طرز نشستن و کلیه حرکات و رفتار موقر پیرمرد فهمیده می شد که گذشته نسبتاً بارفاهی داشته.

در انتظار خنک شدن شیر قهوه، پیرمرد دو دست خود را به اطراف استکان می چسباند. بعد آن ها را به هم می مالید و دوباره استکان را در دو دست خود فشار می داد. انگشت هایش گاهی از استکان جدا می شدند و دوباره آن را به سختی در میان خود می فشردند و از گرمی آن لذت می بردند.

ناگهان پیرمرد نگاهی به کلاه خود انداخت و آن را برداشت تا کنار بخاری بگذارد. در این میان آستین اش به لبه استکان خورد و آن را به زمین انداخت. از صدای شکستن استکان عده ای از مشتری ها به طرف پیرمرد متوجه شدند. یک خانم که نزدیک میز او نشسته بود باهول و هراس پالتوی خود را کنار کشید؛ ولی دیر شده بود و چند قطره شیر و قهوه به دامن پالتوش شتک زد.

پیرمرد با قیافه هول زده و رنگ پریده آهسته از جا برخاست. با تبسم تأسف انگیزی زیرچشم به جمعیت نگاه می کرد و مثل این که می خواست به همه بگوید این حادثه عمدی نبوده است. بالاخره کلاهش را به سر گذاشت و می خواست راه بیفتد. صاحب کافه از پشت دستگاه بیرون آمد. پیشخدمت جلو پیرمرد ایستاد:

— پول استکان را بدید.

پیرمرد درحالی که سرش را پایین انداخته بود، رنگ پریده و متبسم جواب داد:

— من به شما گفتم که شش قران بیش تر پول ندارم.

پیرمرد به طرف در رفت. پیشخدمت بدون حرکت در جای خود ایستاد. قیافه و رفتار نجیبانه پیرمرد به هیچ کس اجازه نمی داد که جلو او را بگیرد. فریاد صاحب کافه بلند شد:

— بی‌عرضه! آگه تمام ظرف‌های این‌جا را هم بشکنند تو همین‌طور می‌ایستی و نگاه می‌کنی!

در این موقع جوانکی که تنها در گوشهٔ کافه نشسته و غرق در مطالعهٔ کتاب و یادداشت مطالب آن بود به پیشخدمت گفت: پول استکانت را من می‌دهم. یک شیرقهوهٔ دیگر به پیرمرد بده.

یکی از مشتری‌ها از دم در جواب داد: مدتی است پیرمرد بیرون رفته. جوانک بی‌اختیار از جا برخاست و بدون آن‌که کتاب و کاغذ خود را جمع و جور کند به سرعت بیرون رفت...

عبدالحسین نوشین همواره در مقام یکی از بانیان هنر تئاتر نوین در ایران شناخته شده، و کم‌تر سخنی از وی به‌عنوان داستان‌نویس به‌میان آمده است. در این مجموعه یک داستان بلند و سه داستان کوتاه از نوشین گردآورده شده، که همگی در سال‌های حیات او منتشر شده، و پس از آن به‌دست فراموشی سپرده شده‌اند. هر چهار داستان کمیاب و نایاب‌اند، و حتی در بسیاری از کتابخانه‌های بزرگ پایتخت نیز اثر و نشانی از آن‌ها نیست.

در مجموعه حاضر، خوانندگان - به‌ویژه نسل جوانی که احتمالاً با آثار نوشین آشنایی ندارند - با یکی از عرصه‌های فعالیت نوشین آشنا خواهند شد، که بی‌شک شخصیت، دیدگاه‌ها و گرایش‌های سیاسی و اجتماعی و فرهنگی وی را توضیح خواهد داد.

